بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که
فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بهر نعمتی شکری واجب از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر
آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران
رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد ای کریمی که از
خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق گشته

... شعر ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد محمد المصطفی صلی الله علیه و آله
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی
بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان هر گاه که یکی
از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه
حق عز و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند
بازش بخواند حقتعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده همی شرم دارم کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است
او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از

بی نشان

بیدل از بی‌نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت

مستغرق حالی که ازین معاملت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان

که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی

پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان

در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و

گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده

و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون کاغذ زر میبرند

و رقعه منشآتش که چون شکر میخورند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد

بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان

شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است   آثارم از آفتاب مشهورتر است   گر خود همه عیبها

بر این بنده در است   هر عیب که سلطان بپسندد هنر است   گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم   بدو گفتم که مشکی یا عبیری   که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم   کمال همنشین در من اثر کرد

وگرنه من همان خاکم که هستم   اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل

حسناته وارفع درجة اودائه وولاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا

دام سعده وایده المولی بالویة النصر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت

حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست   تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا   امروز کس

نشان ندهد در بسیط خاک   مانند آستان درت مأمن رضا   بر تست پاس خاطر

بیچارگان و شکر   بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا   یا رب ز باد فتنه نگهدار

خاک پارس   چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه

(۱۰۲)

دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم

نظم

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نماند بسی   ای که پنجاه رفت در خوابی

مگر این پنج روزه دریابی   خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل   هر که آمد عمارتی نو ساخت

رفت و منزل بدیگری پرداخت   وان دگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار   مایهٔ عیش آدمی شکم است

چون بتدریج میرود چه غم است   ور گشاده چنانکه نتوان بست   گو بشوی از حیات دنیا دست

ور گشاید چنانکه نتواند   گو دل از عمر بر گرفتن شاید   چار طبع مخالف سرکش

چند روزی شوند با هم خوش   گر یکی زین چهار شد غالب   جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل   ننهد بر حیات دنیا دل   نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد   برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز   هر که مزروع خود بخورد بخوید

وقت خرمنش خوشه باید چید   پند سعدی بگوش جان شنو   ره چنین است مرد باش و برو

ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار   بعد از تامل این معنی مصلحت

چنان دیدم که در گوشه نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم

و من بعد پریشان نگویم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس من بود برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط

ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم رنجیده درو نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد

بحکم ضرورت زبان درکشی تا یکی از متعلقان منش بر این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم

کرده و نیت جزم که بقیه عمر در گوشه نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر

و راه مجانبت درپیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم

مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار

علی در نیام و زبان سعدی در کام زبان در دهان ای خردمند چیست کلید

در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز

طیره عقلست دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان

از مکالمه

از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود
یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد
آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید
نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را
در بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
دلکش درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته
روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون آن پر از میوه های رنگارنگ وین پر از لاله های گوناگون
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و
سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی
بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب

گلستانی توانم تصنیف کردن روضه نشیمنی که من تحتها الانهار و شجره تجری من

تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان

عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان

من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد

وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گل بستان بقیتی

مانده بود که کتاب گلستان بعون الله تعالی تمام شد و تمام آنگه شود

بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو

لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعدا

عضد الدولة القاهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک

سلیمان مظفر الدین ابوبکر ابن سعد ابن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما

و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

ذکر

که التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگ است امید هست

که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص

که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست دیگر عروس فکر من از بیجمالی

سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان

متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عادل عالم مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت

و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار

آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین

عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره

و ضاعف اجره ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست به هر یک

از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی

از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند

و محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست

و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است

از حضور آن شمع نزدیک است و این از لطف حضور با حاجت مقرون

نیست و تمنای کنف رسیده است از حرمی [illegible] دارد ما را

حکمت مفرست اگر لطف حال افزود خاص کند مصلحت ما را

دولت [illegible] هر که نکو نام زیست که عقبش دگر خیر زند کشید ما را

وصف تو اگر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلدار ما را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت حضرت بارگاه ضیاءالدین میرود بنابر آنست که طایفه

از حکمای هند در فضیلت بود در جمهور سخن گفتند و حرامی عیبش ندانستند و دیگر گفتن

بطی است یعنی دیر [illegible] بسیار سکندر و سمع را منتظر باید بود تا وی سخن تقریر کند

ابو در جمهور نشنید و گفتش اندیشه کرد دل و چه گویم به از پشیمانی خوردن چرا نگفتم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم

نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بیندیش و آنگه برآور نفس وزان پیش بس کن

که گویند بس صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

ملک در نظر اعلی حضرت ضیاءالدین آنست که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر

اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز

آورده و نشسته در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی افرازد

دشمن از هر طرف بدر آرد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید

بجنگ افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمدست پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولیکن نه در کنعان لقمان حکیم را گفتند حکمت

از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند عرب گوید

قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن دختر [illegible]

[illegible] کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما اشعار

[illegible] افصح بزرگان که هم از خوان زربستان [illegible]

[illegible] کلمه چند بطریق اختصار [illegible] و شعر و حکایات

سلاطین ملوک ماضی رحمهم الله را در این کتاب درج کردم و برخی از عمر

گرانمایه را در آن خرج نمودم موجب [illegible] نظم و ترتیب زبانها [illegible]

فال افتاده قائل غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

اعمال نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم هم برین

روضه رضا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن سبب مختصر آمد

تا به ملال نینجامد

در آن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

[illegible] در سیرت پادشاهان

در اخلاق درویشان

در فضیلت قناعت

در فواید خاموشی

در عشق و جوانی

در ضعف و پیری

در تاثیر تربیت

در آداب صحبت

در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی زبان بگشاد و ملک را

دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید

هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه

کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید

که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین
سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از
راستی فتنه انگیز است هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نبشته اند جهان ای برادر نماند بکس دل اندر
جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو
پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه
بر روی خاک

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
در خواب دید بعد از صد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش
در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد تمام حکما از تعبیر آن واقعه عاجز شدند مگر درویشی
که بشرط خدمت بجای آورد گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند / کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی

باری پدر به چشم حقارت در وی نظر کرد پسر به فراست دریافت و بر طریق خطاب گفت

گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند است الشاة نظیفة و الفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه / لاعظم عند الله قدرا و منزلا / آن شنیدی که لاغری دانا

گفت روزی به ابلهی فربه / اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند / تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد / هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

از هر دو جانب روی به هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در

میدان انداخت این پسر بود و گفت / آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر

منم کاندر میان خاک و خون بینی سری   کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی

میکند   روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری   این بگفت و بر سپاه دشمن حمله

کرد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید

و گفت   ای که شخص منت حقیر نمود   تا درشتی هنر نپنداری   اسب لاغر

میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری   آورده‌اند که سپاه دشمن

بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد

و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور

زیادت گشت یکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند چون پیش پدر آمد

پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش

حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر

بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان

بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند   کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ور همای از

جهان شود معدوم   پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را

بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضیه

بیش گرد آید تا قصه نشست و زنده رنج بر خواست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند
نیم دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیم دگر

طایفه از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از
قله کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روز
گاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد درختی که اکنون
گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای ورش همچنان روزگاری
هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
القصه سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از
مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح

از تن

از تن بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود
چندانکه پاسی از شب گذشت
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان و دلاوران از کمین‌گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و
بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً
در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عارضش تازه
دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی است که به بخشیدن خون این پسر بر بنده منت نهد ملک روی از
این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد گفت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری
چون وزیر این سخن بشنید

گوهر داد که ای بنده در جهان برای تو آفرین خلق کردیم اگر خواهی در دام ... فرمودند علی حضرت

هم از در صحبت ایشان رفت ... و جوی ... ان کیردم هنوز ... و در ...

نعمت بخشنده ... در بهار دنیا مهمان شده و در جهت ابدیت ... مولود ...

و قدر دلبر ... به لطف ... ثم ... بهوده ... ره و مجی ... بر لوح ... ان سبب

خداوند ... پیش ... اصحاب کهف روزی چند ... نیکان

مردم شدند ... لقمه ... ملک ... شهید ... اد ... ان و در

ولیکن بخشیده اگر ... بدیدم ... و ... لطف ز ... رستم کرد ... بسیار

حضرت ... بشر ... دیدم ... ریشه ... بشر ... شیر اند شیر ... کرد

فی الجمله ... رابطه رو ... نعمت ... بسیار ادب ... لطف ... احسن

خطاب ... و جوانب ... ادب ... ملوکش ... در اینجا

و در نظر ... نشسته ... روزی ... از ... احمق ... در نظر ...

گفت ... رفت ... عاقل ... روی ... از ... و خوی ... خردمند ...

... و جهت ... حشمت ... رفته ... ملک ... رو ... سیم ...

و گفت ... حب ... ملک را ... کو ... که جا ... آدمی ... ان نشود

سالی چند برآمد طایفه اوباش محله در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت

فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان

بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران

که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین شوره

سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیکمردان سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم

که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در

ناصیه‌اش پیدا بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر

سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست

نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند

و در کشتن او سعی بیفایده نمودند دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که

موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه

دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود

اندر زوال نعمت و اقبال صاحب هنر باد   توانم آنکه نیازارم اندرون حسود را

چکنم کو ز خود برنج درست   بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ

نتوان رست   شوربختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوال نعمت و جاه   گر

نبیند بروز شپره چشم   چشمهٔ آفتاب را چه گناه   راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه   یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول

بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان

و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان

پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند   هر که فریادرس روز

مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش   بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش   باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند

در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج

و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند

و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست

تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی نداری   همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان

که سلطان به لشکر کند سروری / ملک پرسید موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست / نکند جورپیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی / پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند / ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد فرمود در زندان
حبس کردند بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند و به مقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او
به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و اعانت کردند تا ملک از تصرف آن
به در رفت و بر آنان قرار یافت / پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است / با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است / پادشاهی در کشتی نشست و غلام
عجمی با وی بود و هرگز محنت دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
و تضرع و سوگواری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت
و عیش ملک را از او منغص می‌کرد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود

حکیم بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد پس از آن مویش گرفتند و سوی

کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و

قرار یافت ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت است حکیم گفت اگر او بعد

غلام از اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت

بمصیبتی گرفتار آید   ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق

من است آنکه بنزدیک تو زشت است   حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است   فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در   هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا

دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیحد است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش

قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند   از آن کز تو ترسد

بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآیی بجنگ   نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد بچنگال چشم پلنگ   یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت

پیری امید از زندگانی قطع کرده بود ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که

فلان

[فلان] قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان او را اسیر کردیم سپاه
و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند ملک چون این سخن بشنید نفس سرد بر
آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را
در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته
برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته بازآید
کوس رحلت بکوفت
دست اجل
ای دو چشمان وداع سر بکنید
ای کف و دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید
سالی بر بالین تربت یحیی
پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب از قبیلهٔ بنی
هم بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند
آنگه روی
بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشان و صدق معاملهٔ ایشان خاطری
همراه من کنند که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نبینی
بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست   نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید   که گر ز پای درآید
کسش نگیرد دست   هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت   دماغ بیهده پخت و خیال
باطل بست   ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده   وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش ز یک گوهرند   چو عضوی بدرد آورد
روزگار   دگر عضوها را نماند قرار   تو کز محنت دیگران بی غمی   نشاید که نامت نهند آدمی
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج ابن یوسف بخواندش
گفت بر من دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را   ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار   بچه کار آیدت جهانداری   مردنت به که مردم آزاری
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از جمله عبادتها کدام فاضلترست
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن وقت خلق را نیازاری   ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به   وآنکه خوابش بهتر از بیداری است   آنچنان بد زندگانی
مرده به   الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها   یکی از ملوک را شنیدم که شبی
در عشرت روز آورده بود و در پایان مستی میگفت   ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه

زیرک بداند نه ز کس غم نیست   درویشی برهنه در سرما خفته بود شعر گفت

ای آنکه با اقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست   ملک را این سخن

خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار گفت دامن

از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت آمد خلعتی بر آن مزید کرد

پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را در اندک زمانی برانداخت و تلف کرد و باز آمد

و گفت   قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود از حال درویش بگفتند ملک بهم برآمد و روی از

این سخن درهم کشید و از اینجاست که صاحبان فطنت و خبرت گفته‌اند که از

حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات

امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند   حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه   مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت این گدای شوخ چشم را از اینجا که چندین نعمت را باندک روزی

بخورد براندید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است و طعمه اخوان الشیاطین نیست

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرا با شیخ گفت اگر خداوند مصلحت آن بیند که ایشان را وجه کفاف به تفاریق
مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند گفت آنچه فرمودی از حسن نیت حالی اسباب
همت پیش تر لطف سرور ارکان و از بلند همتی خسته خاطر گردانیدن
مصلحت نیست برای خود در الحاح باز سؤال کرد چون از شیخ بزرگی قرار نمود
کرد کس نه بیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند مرغ جای رود چشمه نبود که جای رود چه بنود
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را به سختی داشتی
لاجرم روزی دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند چو دارند گنج از
سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ چه مردی کند
در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار یکی از آنان که غدر
کردند با من دم دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله
و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالها درنوردد گفت اگر به کرم معذور داری شاید که اسبم
بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان
جوانمردی

جوانمردی نتوان کرد   زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   ور زرش ندهی سر

بنهد در عالم   اذا شبع الکمی یصول بطشا   و خاوی البطن یبطش بالفرار

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی

اثر کرد و جمعیت خاطر دست داد ملک بار دیگر با وی دلجوئی کرد و عمل فرمود

قبول نکرد و گفت معزولی نزدیک خردمندان به از مشغولی   آنان

که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند   کاغذ بدریدند و

قلم بشکستند   وز دست و زبان حرف گیران رستند   ملک گفتا

هر آینه مرا خردمندی کافی است که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد   همای بر

مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت

تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند

اکنون که بظل حمایتش در آمدی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت

در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم در او افتد بسوزد   افتد که ندیم حضرت سلطان را

زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی

بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار کردن

هنر ندیمانست و عیب حکیمان   تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار   بازی و ظرافت

به ندیمان بگذار   یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم

آمده است که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و

بد من اطلاع نباشد   بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس

جان بلب آمد که بر او کس نگریست   باز از شماتت اعدا بیندیشم

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند

و گویند ببین آن بی حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی   و در علم محاسبت چنانکه

معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر

باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاه

دو طرف دارد

و طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندان باشد بدان

امید در آن بیم افتادن   کس نیاید بخانهٔ درویش   که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو   یا جگربند پیش زاغ بنه   گفت این سخن موافق طبع

من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از

حساب بلرزد   راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از

ره راست   و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از

سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب

پاکست از محاسبه چه باکست   مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت

رفع بود مجال دشمن تنگ   تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک   زنند جامهٔ

ناپاک گازران بر سنگ   گفتم حکایت روباه مناسب حال تست

که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین

مخافتست گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را

با تو چه مناسبتست و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان

بغرض گویند این شترست و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من

گفتند تا برباق از عراق آورند تا رکوی برده باشند را همچنین فضلت فضیلت و دیانت

و تقوی و لیاقت بلکه معاندان در کمین اند و هر عیب که گویند لیکن اگر آنچه

حسن سیرت نیست کذف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی در آن التزام

کرا جمال مقالات ایشان مصلحت آن می بینم که ملک [illegible] اعتراض است کنی

در کل روایات که گفته اند بدریا در منافع بیشمار است   اگر خواهی سلامت بر

کنار است این سخن شنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخن بخشش امیر گفت

که این چه حقیقت و لطافت و فهم و درایت همی گلها درست آمده گفته اند

در رندان که را آنکه بکفره بهم و بشمال دولت باشد   دولت شمار آنکه در

نعمت زند کذف شادی در او درخواند کی   دولت ان باشد که کردد درست

دریشان حالی [illegible] کی   دیدم که شعر بلفظ و فصاحت و بغرض می‌شنود

نزدیک صاحب دیوان رقم کب گفته معرفی که پیدا و داد بصورت

حالش بتفهیم و اثبات و استحقاق او را پایمال کردم تا بکاری مختصر نصب

کردند چون چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن رایش را پسندیدند کارش

از آن درگذشت و مرتبه بالاتر رسید و همچنین نجم سعادتش در بر قبول تا اوج

ارادت

دست رسید بصحبت حضرت سلطان پیش رفته و بعمر به کنت رسید دست
نالش بسیار مانی کرد گفتم هشتش رنش از گردش ایام حصر نخجت لیکن زیر بار دار
از کار بسته میدیدش و دل شکسته بر آب چشمه حیوان درون تاریکیست
لا تحزن اخا البلیه فللرحمن الطاف خفیه الغرض دران روزگار با طایفه از یاران
اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد خاطر
حالش پریشان دیدم بطرز ابیات دانستم معزول است از آنکه دست دیوان
فراغت دیدار دوستان دوری یاران از عمر خود مانده درد زالی که در دار عمر
راحت شناسان فراغتی دارند روزگار بگذرد درویشی دردل پریشان سالان
آزرد چون لطف یاران دور بیاست درو یاران بیو گفتمش چه حالت است
گفت هیچ نه بو کسی طایفه حاسد بودند و نیتم متهم کردند و ملک دام
الله در کشف حقیقت آن انصاف نظر نبوده و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه
حق خاموش شده و صحبت دیرینه فراموش کردند نه بینی که پیش خداوند
جاه ستایش کنان دست بر سینه دگر روزگارش درآرد زپای
همه عالمش پای بر سر نهد فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم در این

مقصود [illegible] رسید از [illegible] خلاص کردند و ملازمت [illegible] خاص گفتم

در آن وقت نصیحت می فرمودی [illegible] تا آن چون [illegible] بود [illegible]

تا کی با گنج برداری یا در رنج [illegible] یا در رهرو دولت گنج خواجه رکاب [illegible]

روزی [illegible] مرده مصلحت [illegible] پیش از این [illegible] درویش را خراب شد

و [illegible] باشد [illegible] اختصاص [illegible] کردم و گفتم [illegible]

چو در [illegible] کردم [illegible] گذاری [illegible] دیوار

کردم [illegible] در صحبت [illegible] حال [illegible] نور [illegible] آراسته

[illegible] در حق [illegible] حسن [illegible] داد [illegible] از [illegible] حرمتی

کرده [illegible] حال در [illegible] تشخص [illegible] و [illegible] خواستم [illegible]

انصاف یاران [illegible] کرده ام [illegible] کردم [illegible] کرد [illegible]

دانسته ام [illegible] در [illegible] دست [illegible]

در آن [illegible] این [illegible] دامن [illegible] الله [illegible]

حضرت [illegible] شهر [illegible] درآوردند [illegible] کردند [illegible]

تواضع [illegible] نشستم و گفتم [illegible] تا در صف [illegible] نشستم

[illegible]

گفت ای پسر چه جای این سخن است که بر سر و چشم من نشینی بازت گفتم بنشینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد — خدای راست

مسلم بزرگواری لطف — که جرم بیند و نان برقرار میدارد — حاکم چون این سخن بشنید

عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران را فرمود تا بر قرار ماضی مقرر دارند و مؤونت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم

و در حال برآمدن گفتم — چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد

و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت — نیاساید مشام از طبله عود — بر آتش نه

که چون عنبر ببوید — بزرگی بایدت بخشندگی کن — که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و

برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان

از پس نباید که وقت حاجت فرومانی — اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد

رسد هر نیک و بد را اثر از یکی   چراغ شب ز بهر آن جوی سیم   که تا گرد آیدت هر روز گنجی

ملک را چهره روی از این سخن درهم کشیده و موافق طبعش نیامد و او را زجر فرمود گفت

حق تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده تو مردم و حشم و پاسبانم نگهدارم و [illegible]

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی

بروستا فرستاد تا نمک آرد نقد ببرد تا نمک بقیمت بخرد تا ده خراب نشود و رسم بد

نشود گفتند از این قدر چه خلل زاید فرمود بنیاد ظلم از اول اندک بوده هر کس آمد بر او مزیدی کرد

تا بدین غایت رسید   اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از

بیخ   به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از

قول حکما که گفته‌اند هر که خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد حق جل و علا همان

خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد   آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند   گویند سر جملهٔ جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر

و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در   مسکین خر اگر

چون بار همی برد عزیزست ‌ گاوان و خران باربردار ‌ به ز آدمیان مردم آزار

تا آخر ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او معلوم کرد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت

بکشت ‌ حاصل نشود رضای سلطان ‌ تا خاطر بندگان نجوئی ‌ خواهی که خدای

بر تو بخشد ‌ با خلق خدای کن نکوئی ‌ در آن حالت یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت

در تباهی حالش نظر کرد و گفت ‌ نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ‌ بسلطنت بخورد

مال مردمان بگزاف ‌ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ‌ ولی شکم بدرد

چون بگیرد اندر ناف ‌ نماند ستمکار بدروزگار ‌ بماند برو لعنت پایدار

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را

نگاه همی داشت تا وقتی سلطان را بر او خشم گرفت و در چاهی نمودش درویش اندر آمد و

سنگ را که با خود داشت بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا

زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من

زدی گفت در این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون

که در چاهت دیدم غنیمت شمردم که گفته اند ‌ ناسزائی را چو بینی بخت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار ‌ چون نداری ناخن درنده تیز

بدان آن همه کم بری نشر   هر که با او نکند با دیگری کرد   سعدی همین خود را که کرد

باش با دشمن به بد روزگار   پس تمام خویش معرش برآر

تا اصول راحتی های بیوه ها داده و گران با کردل او بیشتر طایفه از حکمای یونان

متفق شده اند این در دراوده اند که هر آدمی که بخدمت صفت موصوف باشد

بقدر خود با طلب کردند و بقتل بری باشند بدان صفت که تا گفته بقدر بدر و بار برا

بخواند و بمنت ملک آن خوشنود کردند و قاضی بر فتوی نوشت که خون من از رعایا

ریختن بلند همت نفس باشد بر ابدا پس حد و قصد بهر که دلبر بر همه ای اسمال

کرده بجنسم بیان از لب عملکش ملک رسیده در این لت چه جای خدمت است

لیکن بهار چه روز بدر و مادر با خ و دعوی کشش با قاضی زند و با رلطف حکم دنیوی

حواله کرد آن دو درست شده و ملک کم را قاضی شهر و قاضی شهر که نشسته فتوی داد و سلطان

مصالح خویش در بدل همی نه سر الکل خر صراحی عوض من برانداخت

بخش که بدو رم رد دست فریاد   هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

سلطان را از آن سخن دل هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک

اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش را بوسه داد و از کنار گرفت

دیلمی اوابه

کز ثقل

...لک بی اندازه بخشید و از او کرد آورده اند که در همان مقصد ملک ثقافت

...بخیل در فکر آن تبسم کرد گفت سیب لب دریای بهی زر بیات کرده آنی

...دل مور همچنان است زر بای خود عمر از کان عمر رسید

...که بکل ال از عشق به شهر و باز آورد بند و زر را او عوض بود اشارت کس کرد

...تا در بند کاهی چنین حرکتی نکند هر که سکین بر درش عمر زر رهی نهاد و گفت

هر چه زر او بر سرم چون تو بندی روا است نه چه دعوی کنند حکم حر اقدر است

اما موجب آنکه آورده نعمت این خاندانم بخواهم که خداوند ای حیات بخیل هم لب شاید

دالم بد خواهی گشت تا ورای سرعی بلکش لکت تا دای سرعی صفحه های آگه ادار است

...ورای نام در زر را التشبیه بدارالی در القصه ص او کش تا بحو کشته نام ملک

...حسن گفت و زر را هم بود چه مصلحت می بینی در لفت اکنون چه چیز لب

از برای صر آن بمرح دید را الصدقه کو زیدرت آزاد کن برادر بلند نی مقصد

...دل از مرت هم قدر حکما را کار بسته ام کفته اند چو کردی با ملوح امدار کار

سر خود را بادانی نشستی جو بر اندازی بر روی دشمن ضرر کن کا بدر را خوش نشستی

...نه روز ان را خواجه بود کریم النفس پاک حضر همه کسر ا

در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از او حرکتی صادر شد که در نظر سلطان

ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت معترف

و بشکر او مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و مدارا کردندی و زجر و معاقبت روا ندا

نداشتندی   صلح با دشمن خود کن اگرت روزی او   در قفا عیب کند

در نظرش تحسین کن   سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش

شیرین کن   تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد که

بقیتی در زندان ماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک

آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی نمودند بر ما گران آمد اگر

خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش سعی

هرچه تمامتر کرده شود اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حرف را منتظر

اندیشید و در حال جوابی نوشت [illegible] روان کرد یکی از متعلقان   مختصر

را اینحال وقوف یافت ملک را اعلام کرده فلان را که حبس کرده با ملوک

نواحی مراسله دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود و گفت تا [illegible]

و رساله را خواندند نوشته بود حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست

[illegible]

تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست زیراکه پرورده
نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولینعمت خود بیوفائی نتوان کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حقشناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا آزردم گفت
ای خداوند بنده در این حالت مر شما را خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی
رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

یکی مژده پیش انوشروان آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدا برداشت گفت شنیدی که مرا خواهد گذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن گفتند و بزرگمهر که بزرگ ایشان بود خاموش
نشسته گفتندش چرا در این بحث سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو
ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من بر آید   مرا در وی سخن گفتن نشاید   و گر بینم که نابینا و چاه است

اگر خاموش بنشینم گناه است   هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفت بخلاف آن یاغی طاغی که بغرور این مملکت دعوی الوهیت کرد نبخشم

این را مگر بکمترین بندگان کو هر غلام سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر وی

ارزانی داشت آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فراست او کمتری بود که طایفه

از حراث مصر نزد وی شکایت کردند که پنبه کاشته بودیم باران

بی وقت آمد و تلف گشت گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی دانشمندی این

سخن بشنید و گفت   اگر روزی بدانش بر فزودی   ز نادان تنگ

روزی تر نبودی   بنادان آنچنان روزی رساند   که صد دانا در او حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتایید آسمانی نیست   کاو فتاده است

در جهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار   کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر

خرابه یافته گنج   ع از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت

مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و او را به سیاهی بخشید

که لب بالاینش از پره بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته

هیکلی

صحن چمن از طلعت او بوستان و عین القطر از بوی نفسش بکشد بدی شخصی حکایت کرد که مظفر

ارسلان از جمله امراء آل بویه بود [illegible] بردار باقی بردار تو گوئی

ایات [illegible] سپاه را در ایمنیت

نفس طالب و شهوت غالب فرش بکشید و فرش برد همراه آن ملک

بزرگ را جهت ضیافت با جرالمهسر حشم [illegible] شه فرمود سپاه را با کنیزک استوار

دار با هم جوق جوق در انداز [illegible] قناعت بر زمین نهاد و گفت

طعام خدا و بر ما دولت و اقبال غلام را در این [illegible] پیشکش گناهی نیست و [illegible]

و حضور ملک را [illegible] بخشش خداوندی معهود بود ملک گفت اگر در [illegible]

او شبی ماحضر کردی [illegible] از قیمت کنیزک دادی گفت اگر او هر

اکه فرمودی معلوم است [illegible] گشته چشمه حیوان [illegible]

[illegible] عجب [illegible]

[illegible] ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت اکنون غلام را

بخشیدم کنیزک را [illegible] گفت کنیزک را [illegible] بخشش هم خورده ام هم او را

[illegible] هرگز او را ندید [illegible] هم روی ما [illegible] نشنیده کی کند

تشنه را دل نخواهد آب زلال   هم خورد در دهان گندیده

دست سلطان دگر کی بیند   چون سر کسی در او فتاده ترنج

سکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر

و لشکر و ملک بیش از تو بود و همچنین ایشان را فتحی میسر نشد گفت بعون الله عزوجل

هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد   این همه هیچست چون می بگذرد

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار   نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام

نیکت پایدار   ع از بزرگان یکی پارسا را گفت چگوئی در حق فلان عابد

که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت در خدمتش چنانکه تو با سلطان هستی بودمی

از جمله صدیقان   شعر   گر نبودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدای ترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست

آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس برآید و بزه آن جاوید بر تو ماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پندا[شت]

هر آن ستمگر که ستم بر ما کرد — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را آن

نصیحت سودمند آمد و از سر خون او در گذشت و در رای انوشروان

در مهمی از مصالح ملک اندیشه میکردند و رای میزدند و ملک همچنان در تدبیر

اندیشه میکرد و بوذرجمهر را بر رای ملک اختیار افتاد وزرا در نهانش گفتند رای

ملک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم گزیدی بوذرجمهر گفت بموجب آنکه

کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافق

رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبتش

ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفت اینک ماه و پروین

شیادی گیسوان بافته یعنی علویم و با قافله حجاز بشهر آمد

گفت از حج میآیم و قصیده پیش ملک آورد که گفته ام نعمتش فرمود و اکرام کرد و

نوازش نمود یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی

بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش را می‌شناسم نصرانی بود پس

علوی از کجا باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند

هر چه بدروغ حکایت گفت اگر او بدروغی زبان برانگیخت بگذشت بلوم

اگر راست بیان شهر عقوبت که فرمای مرا در ارم گفت ال صحبت گفت

غریبی گرسنه پیش آورد هم بهانه است و یک حجت تیغ کز ارزن گعود

شهری برنج هم ال دیده بست ار لو بدروغ ملک ز خنده گرفت

و گفت از ان راست را به ... تو بعهد راست گفتی پس بفرمود تا آنچه مول او بود

و شهر و کو نبرلی برفت که از و در ار بر ز ر دست لیح رحمت آورد

و الصلح بملک ل را اکثر توکل کرد ی الفا تا کخل ب ملک گرفت را آبرو بملک ل

در مجلس صحبت سعی کردند و بر قدل در مجلس بلد طفت بمضر ر رکان دل

سیرت خویش را فرو له بلقمه تا از سر او در گذشت صاحب لی را ان ل

لطیفه گفت تا دل دوستان بدست آری بوستان ل

بدر قوت وحیه بر دیده تنگ دنیادار را خدای لیسان ل احدی بدر

که از ایران هر دل از رشته پیش بدر آمد خشم الود هم ملک ل

هر ملک ز لعل مراد تو هم لعل هر دل لا ارکان دولت را گفت برای

بیان کسی چه تن که آن رکنی گود دیگری بر ال بهرل دیگری بکرمان در

دیگی

نیکی کردن بر دلها گفت ای پسر این آیت است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز او را دشنام

ده نه چندانکه از حد درگذری که آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از جانب خصم

نه مردست آن به نزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید / بلی مرد

آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید / یکی را زشت خویی

داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام / بتر زانم که خواهی گفت آنی

که دانم عیب من چون من ندانی / با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم

زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در گردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را

گفت بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب افتاد

تا یکی را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تأخیر کردی

ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود

که وقتی در بیابانی مانده بودم و این مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه‌ای خورده

بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها / تا توانی درون کس

مخراش / کاندرین راه خارها باشد / کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی

باری برادر درویشی بود از او پرسید [illegible] که حضرت سلطان یعنی از شفقت کار بر دل بزرگان

گفت تو چه داری کار یعنی باز از ذلت خود رهائی هم چه مند ال گفته اند با ال خود خوردال

و بنشین به هم گرحضرت بمال لیش زر و مخلوق نسبت دل   مدت ام گفته کرد کم

به از دولت زینه بمش امیر   عمر گرانمایه در این صرف شد   تا چه خورد صیف و چه پوشد زمستان

ای شکم خیره بنانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دو تا   ای ز ملوک

عرب را شنیدم که با پسران خود میگفت که مرحوم فلان را چه امکه همت به عفاف گذشت

هم مدرسم در کتابت و بر صد فرمان دو که حضرت را ال بلهو و لعب مشغول شدند و در ادای

خدمت تنها ول چه حیف اسم فرمان از نهانش را اندر شدند که چه دیدی

گفت عقود رجات بهر کال هر کاه حق تعالی همین مثال دارد   هم با مراد کرد اندیشه کرد

سیم بر آنه در وی کنند بلطف نگاه   بصیرت بر شهر کال گلمصرا هم با مقصد بگردد

زمستان آید   قهری در قشلاق فرمانست   بر ال فرمال دل بهر حرمانست   هر که

سیمای زمستان دارد   بر حضرت بر آسمان دارد

طالب احقاقات گشتند هم در دل ال خرید پکنف و تو اگر از ادادی بطرح صحیح لی

برادر بزرگ کرد و گفت   باری تو هم هر که را به یعنی بزرگی   یا بود که بزرگان

اندر کار

زورت از پیش نبرد بابا   باخرد و تدبیر دانا برود   زور بهتری بیابد رای بیش

تا تواند بآسمان برود   کو بنیر ظالم از لشکر او را بخنده روی درهم کشیده بود

اتفاق کرده که تقیه اندازه الغره بالدستم تا بنی ایش در انبار بیرون افتاد و بسیار

اهل کشش سوخت و از بیرون زرش کاسه لرم گشت تیراندازی همان شخص برادر بزرگ

دیدیش با یاران خود بگفت   هرگز نزد بود در رو بهای رمش   هر کس

از دل عاقبت برکند   بهم زند تا تواند دلی   که آهی جهانی بهم برزند

این لطیفه بر تاج تحریر نوشته بود   چه سالهای فراوان عمرهای دراز   هر خلق را

ز زمان بخواهد رفت   تا در صفر کشتی گرفتی بر آمد بعد پانصد و شصت

فن تاخیرد کشتی [illegible] کشتی گرفتی و کوته خاطرش بکمال ساز از کرد

سال داشت پانصد و سیصد و نه فن او را در این صحبت [illegible] فن در تعلیم او دریغ جز

و تأخیر کردی فی الجمله بیش قوت و صنعت بر سر آمد حقیقه پسر او در آن حال با او

حمل مقاومت نمود تا که به پیش یاران از آن روز کار گفته بود است در

فصلی بر رفت از روی بزرگست و حق رفت و اگر به قوت از او کمتر

صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا رحمت کنند

و مقامی منیع رتبت دادند ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران آن ایام

جمع آمدند و مصاف آراسته شد سرهنگ بهیبت بمیدان در آمد بقصد تیغ اگر کوه روئین

بودی از جای برکندی استاد دانست که پسر بقوت ازو برترست بدان فن غریب

که ازو پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد او را

از زمین در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را

خلعت دادند و نعمت فراوان بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش

بیوفائی کردی و دعوی مقاومت بسر نبردی گفت ای ملک استاد در او دراوری

زور دست نبود بلکه دقیقه که از علم کشتی مانده بود از من دریغ میداشت و امروز بدان دقیقه

زور دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که گفته اند دوست را

چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد تواند میراث کهتران با کهتر ستیزد و جدال

اقتضا مرا از مخبر د و دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

اعلمه الرمایه کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه

نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ

ملک ق

ملک قناعت است بر نیاورد و التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید و بهم

برآمد گفت اینطایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد

درویش آمد و گفت ای جوان سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط

ادب بجای نیاوردی جواب داد سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد

که متوقع نعمت ازو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است گرچه دولت بنعمت اوست گوسفند از برای

چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند

نشناسد توانگر از درویش ملک را گفت درویش استوار آمد و گفت از من

چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده درویش گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز

و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون

بهر بت دلق ازرق با جبه ای عزت حاجی که عیب نمی بینم در باطنش عیب بینی‌ام هر کو ای جامه باز

بینی بار بت داران دیگر دلکار ور بدلیم درنهاد دلکش حیرت محبت را در دل آگاهان

[illegible] دادم [illegible] دیدم شیرا

دیدم هر بت‌ستان کعبه همانا بهر مسکنت با غفور رحیم تو دلیم از خود و جمعی چه آید

عمر بتقصیر حسرت آوردم هم دارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند

عابدان از عبادات استغفار عابدان چرای طاعت خواهند و ما رز گناهان بهانه عصیان

می بهر شر بنهند بیدو ورزم نه طاعت ما ز بوده آمده ام به تجارت اضعیف ما اشا الله

دلم بتصحیح ما انا الله که کسی در حرم بخشش روی بر ره آستانم بنده را فرمان بار بر حرم

وفا لی راهم بر در کعبه ساخ دیدم هم مسکنت و مسکینی خویش می بلویم ای طالعم

بهر ره قلم عفو در کش هم کشی ع الف در لکد نی را دیدم در حرم کعبه روی بر

نهاده مسکنت اگر او نه روی نجات ای در بهر اگر متحب عفو مقصد نعمت ما را نشد در دو

بهرگان شرمسار باشیم روی رحال عجز مسکو هم چو جگر که پاره می آید

فروشت کنم بهجت از در پاره می آید دردی کاه ارشت لی

رفت خدا که محبت جدی نیافت دلکش که بار ساز جز بهر طلبی ز بر ان حصه جور

الهی را د

بر بهره ور دارند صحبت تا محروم شو   شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند

تنگ   ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ   بودست ای صفا

هم درویشی و جه دروغ چنانکه رواست عیب گیرند و درشت نگیرند   در بزرگو سعید سلیم

دروغ هجو از مردم خوار   هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   یعنی عیب تو

پیش دگران خواهد برد   بی خبر از زندگان شوق صحبت معتبر

دیر است رنج در صحبت خواستیم تا موافقت کنیم موافقت نکردند نعیم از کرم و اخلاق

درویشان غریب و بصیرت روی از صحبت بتافتن تا ... درع

دانش وی در نفس خود اثر کرد و رغبت بنشانم که در خدمت مردان یار شاطر

باشم نه بار خاطر   ان لم اکن راکب المواشی   اسعی لکم حامل الغواشی   ... از

ایشان لطف از این سخن شنیدی دلتنگ مرا از درایم روزگار زری بصورت

درویشان در آمد و خود را در سلک صحبت منتظم کرد انیز از آنانکه صدقت حال

درویشان و صدق معاملت ایشان تمام قصه اش نرنجیدند و یاری تعوذش کردند

هم چو ... مرد من که در جامه کیست   نویسنده داند در نامه چیست   ظاهر حال عارفان

دلق است   این قدر بس که روی در حق است   در عمل کوش هر چه خواهی پوش

تاج بر سر نهی علم بر دوش　　زاهدی در پلاس پوشی نیست　　زاهد پاک باش و اطلس پوش

پارسایی ترک جامه و بس　　ترک دنیا و شهوت است و هوس　　در [illegible] بود

به صحبت صلاح [illegible] بود　　روزی با رفقه بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفتیم

دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامه کعبه را جل خر کرد　　چندانکه از نظر درویشان

غایب شد به برجی برفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک رای

مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند

از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة والله اعلم

چو از قومی یکی بی دانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را　　نبینی

که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را　　گفتم سپاس و منت خدایرا

عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت [illegible] ماندم

اما مستفید ازین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا این حکایت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی　　اگر برکه پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد کند منجلاب　　زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

بخوان

بخوان نشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد

که ارادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند   ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست   چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند

پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بمجلس سلطان در دعوت بودی چیزی نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت پس نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی

که بکار آید   ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها را گرفته زیر بغل   تا چه خواهی

خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل   یاد دارم که در ایام طفولیت

متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم

نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد

که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی

به از آن که در پوستین خلق افتی   نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر بر آورد

و گفت من آنم که من دانم گفت اذا تعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است / وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش

طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدی که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة / لذلک ترانی محرقا وغریقا

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

ای ر



گهی از روش روان برخوردمند زعطرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش

نماندی بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم

گهی بر پشت پای خود نبینم اگر درویش بر یکحال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده دلمرده و راه از صورت بمعنی نبرده

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم از تربیت ستوران و آینه داری در

محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز و در معنی این آیه که ونحن اقرب

الیه من حبل الورید سخن بجائی رسیده بود که میگفتم دوست نزدیکتر از من

بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که او در کنار من

و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر

کرد و دور آخر در وی اثر کرد چنان نعرهٔ زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان

مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور فهم سخن گر نکند

مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد

سخن گوی گوی شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم

و دل از جان برگرفتم و شتربان را گفتم دست از من بدار پای مسکین پیاده چند رود

گر بخیلی ستوده شد ز سخی تا تو چشم فرو نهی بدروغ مدعی مرده باشی از سختی گفت

ای برادر حرام در پس پشت است و حرامی از پس اگر رهی بردی و اگر حقی بردی

خوش است خار مغیلان براه اگر خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت یاری را دیدم در کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد

مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل همی گفت پرسیدندش که چه شکر میگفت

آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آندم

غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم قطع دستش فرمود صاحب گلیم شفاعت

کرده گفت من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی

راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع دستش لازم نیاید که الفقیر لا یملک

هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از قطع دستش در گذشت و ملامت

کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری

گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی هر گه که خدا را
فراموش کنم

هر سو دود آنکش ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ
پرسید موجب درجات این چیست و موجب درکات آن چه که مردم بخلاف این
میپنداشتند ندا آمد این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و آن پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده سر و پا برهنه از کوفه با کاروان
حجاز همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

نه بر اشتری سوارم
نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش
کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود
رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی بمردیم و تو
بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چو صبح شد او بمرد و بیمار بزیست

بیمار زیست ای بسا اسب تیزرو که بمرد خرک لنگ جان بمنزل برد بسکه در خاک

تن درستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد پادشاهی عابدان را

طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت

شود آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست

در پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند کاروانیان را

در زمین یونان زدند و نعمت بی‌قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را

شفیع آوردند فایده نکرد چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت اینان را نصیحتی کن و موعظه فرما تا

طرفی از مال دست بدارند و دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت

با ایشان گفتن آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه

دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ همانا جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند نانی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

مطاری

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن جوزی علیه الرحمه بترک سماع فرمودی و بعزلت و خلوت اشارت فرمودی در سمع قبولی نیامدی و عنفوان شبابم غالب بودی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

همچنین تا بمجمع قومی برسیدم در آن میان مطربی دیدم بد آواز گفتی ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او است گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاه بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها
و انت مغن ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم ضرورت

دستار از سر و دینار از کمر بگشودم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران

ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و نهانی

بخندیدند یکی از آنان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که اینحرکت موافق

رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف

نبوده و قراضه در دف   مطربی دور ازین خجسته سرای   کس ندیدش دوباره در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست   خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید   مغز ما برد و حلق خود بدرید   گفتم مصلحت آنست که

زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بکیفیت

این واقف گردان تا همچنین تقرب جوئیم و بر مطایبه که کردیم استغفار کنیم

گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود و موعظه بلیغ گفته و در سمع

قبول من نیامده تا امشب به طالع میمون و بخت همایون درین بقعه ام رهبری کرد

و بدست این مطرب توبه کردم که بقیة العمر گرد سماع نگردم   آواز خوش از کام و

دهان و لب شیرین   گر نغمه کند ور نکند دل برباید   ور پرده عشاق و صفاهان

و حجاز است   از حنجره مطرب مکروه نزیبد   لقمان را گفتند ادب از که

آموختی

هوشی گفت زر لب او بار ان هر چه از عیب بدیشان در نظرم هست اندر آن رهبر کردم

تو همیشه بر بار که حرفی / کز مهری نگرد صاحب هوش / که چهره ها بکشندش ها دل

بجوانمردی اندیشش افسانه در گوش / عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی

و تا صبح یکی ختم قرآن کردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی

فاضلتر از این بودی / اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی / تهی

از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی / بخشش الهی گمشده

را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان

و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس

کوتاه کرد و لکن زبان طاعنان همچنان در حق او دراز که همان قاعده اول است و زهد

و صلاحش نامعقول / بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک

می نتوان از زبان مردم رست / طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت

پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه

گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت / چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من

مسکین اند / گه بخون ریختنم برخیزند / گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند / لکن مرا حسن ظن

خلق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی / نکوسیرت و پارسا بودمی / انی لمستتر من عین

جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی / در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا / پیش یکی از مشایخ

گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال / چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال / یاد دارم که شبی با کاروانی

همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه

بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود

گفت بلبلان را دیدم که بناله در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه

و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح

و من خواموش / دوش مرغی بصبح مینالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش / گفت باور نداشتم که ترا

بانگ مرغی

بانگ مرغی چنین کند مدهوش   گفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح خوان

و من خاموش   بلکه از اثر سماع رسند به حقیقت تصوف چنانکه گفته

بیش از این طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز طایفه اند

بصورت جمع و بمعنی پراکنده   چو هر ساعت از تو بجایی رود دل   بتنهایی اندر

صفایی نبینی   ورت مال و جاه است و زرع و تجارت   چو دل با خدایست

خلوت نشینی   وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همراه بودند

و همدم و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی بر سبیل منکر

حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا رسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی

از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آمد اشتر عابد را

دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در

حیوانی اثر کرد و در ترا همچنان تفاوت نکند   دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری   اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری   و عنه مهوب اشرات علم الحکمی

میل عصفور الی الله بحر الصفر   بدلیل شرحه گوئی   در حرف شین است

دلی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست

یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری گشت قائم مقام و ولیعهدی ن

داشت وصیت کرده بامداد نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند

و تفویض ممالک بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر درآمد گدائی بود همه عمر لقمه

اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجا

آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی

امرای دولت سر از چنبر طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت

او برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی

از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود

تا یکی از دوستان قدیمش در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان

مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد

و بخت بلندت رهبری کرد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده است درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آندم که تو دیدی غم نانی

داشتم

دانشم امروز غم پنهانی دارم اگر دنیا سراسر دردمندم دگربار بهر شبهای هجرم تا که از من جهان

آشوب تر نیست هر رنج حاجت راحت است مطلب که تو اکثری خواهی

حرف عشق که تو لیست هستی که عشق زر بدانی خواهد تا نظر در ثواب او کنی که

بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی اگر رهان لشکر بهرام گوری

نخواهی تلخ‌های زنبوری ملک را بیتی بود هم عمر و دیوان پادشاه

کردی به یک اتفاق دیدن او بیعت دستی گفت در شهر فلان زاهد گفت می‌آورد

نخواهم که به پیش تو راستی ارکان او حاضر بود گفت او چه خطا کرده است هم از دیدنش

ملول گفت هیچ ملتی نیست لایت دیوانه او می‌توان دیده از عشق معزول است

در راه راحت خویش در رنج او باید در بزرگی و پیروزی از عشق ز آشنایان و عشق دارند

روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند ابوهریره هر روز به خدمت

حضرت رسول آمد آن حضرت فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت

زیاده شود خردمندان گفته‌اند با این خوبی که آفتاب است نشنیده‌ام کسی او را دوست

گرفته است و عشق آورده برای آنکه هر روز می‌توان دیدنش مگر زمستان که محجوب است

از آن سبب محبوب است به دیدار مردم شدن عیب نیست ولکن چه آنکه گویندش بس

اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدن ز کس   یکی از بزرگان را بادی

در شکم بپیچید و طاقت ضبط آن نداشت بی‌اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان

مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و شما را راحتی برسید در حق خود

مرا معذور دارید   شکم زندان باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم باریست بر دل   حریف گرانجان

ناسازگار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار   از صحبت یاران دمشقم

ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی

که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از

رؤسای حلب که سابقه با او معرفتی بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان

این چه حالت است گفتم   همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای نبودم

بدیگری پرداخت   قیاس کن که چه حالت بود در این ساعت   که در طویله نا

مردمم بباید ساخت   پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان

در بوستان   بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ باز

خرید و با خود بحلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد بکابین صد دینار

مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و

عیشم را منغص داشت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز

کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینارت از قید فرنگ باز خرید گفتم

بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار اسیر قید تو کرد

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد

بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی یکی از پادشاهان عابدی را که عیال

داشت پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات

و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت او معلوم گشت فرمود تا وجه

کفاف عابد معین دارند ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق

میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز میبندم

چه خورد بامداد فرزندم یکی از متعبدان شام سالها در بیشه

عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم ضرورت نزد وی رفت

وگفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت بآرام

میسر شود و دیگران هم برکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا

کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت مع از وزرا ملک گفتش پاس خاطر ملک را

روا باشد که روزی چند شهر آئی و کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را

از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد را بشهر در آوردند

بوستانسرای خاص ملک را برای او بپرداختند مقامی دلگشای و روان آسای

چون بهشت   گل سرخش چو عارض خوبان   سنبلش همچو زلف محبوبان   همچنان

از نهیب برد عجوز   شیر ناخورده طفل دایه هنوز   و افانین علیها جلنار علقت

بالشجر الاخضر نار   ملک در حال کنیزکی ماه روی پیشش فرستاد   از این مه پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی   که بعد از دیدنش صورت نه بندد   وجود پارسا

یان را شکیبی   و همچنین در عقبش غلامی شوخ الجمال لطیف الاعتدال که زور

سرپنجه جمالش سرپنجه تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته

هلک الناس حوله عطشاً و هو ساق یری و لا یسقی   دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان

...ی آن از ذوات مستغنی باشد
...مانند طعام های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم
...و حلوا و بهانه یافتی و در جمال غلام و کنیز نگریستی و خردمندان گفته اند زلف خوبان
...زنجیرهای عقوبت و دام مرغ زیرک
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ... مرغ
زیرک به حقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت مجموع او به زوال آمد هر که
...هیبت از فقیه و مرد مرید و زر با آن آوردن ... نفس چون بدنیای دون
فرود آمد یعنی در کاندهای ملکش بار دیگر بدان رغبت کرد عابد را دید از
...حیات نخستین باز گردیده و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
...پری پیکر با مروحه طاوس بالای سر او ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از
هر دری سخن گفتند تا ملک به کلام حدیث گفت در جهان من این دو طایفه را دوست میدارم
...علما و زهاد و وزیری جهان دیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی
...آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد
مانند
نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دگر بدست آر
از ... هر که
...خوش و سرّی است با خدا
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی
و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه زاهد است
خداوندان خوب سیرت ... دلبرا

نفس گفتار قائم هر روزه گو مباش   درویش یک شربت و قند برای را   نان با

لقمه دریوزه گو مباش   نام راحت دگر هم باید   گر نخواهی زر از هم شاید

پادشاهی پیش زاهدی پیش آمد گفت اگر ایام این کار بمراد من برآید چند هزار درم بزاهدان دهم

چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش رفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان

خاص کیسه درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه

بازآمد و درمها را بوسه بر زمین نهاد و گفت چندانکه طلب کردم نیافتم

زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم در این شهر چهارصد

زاهد است گفت آنکه زاهدست زر نمی‌ستاند و آنکه زر میستاند زاهد نیست

ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادت است

و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار و اگرچه راست گفت و حق

بجانب اوست   زاهد که درم گرفت و دینار   زاهدتر از او کسی بدست آر

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر و

فراغ عبادت میستانند حلال است و اگر جمع از برای نان می‌نشینند حرام   نان از برای

کنج عبادت گرفته‌اند   صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

[illegible]

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت

در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان نموده و کوفته

و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی باید گفت مرا

چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام اگر یک بیت از من قناعت

کنید گویم همگنان برغبت گفتندش بگوی گفت من گرسنه در برابرم سفره نان

همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند

درویش سر برآورد و گفت کوفته در سفره ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

مریدی پیر را گفت از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم همی آیند

اوقات مرا از تردد ایشان در تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند ایشان را

وامی بده هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین فقیهی پدر را گفت

هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثری نمیکند بحکم آنکه نمیبینم

ایشان را کرداری موافق گفتار ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس   هر چه گوید نگیرد اندر کس   عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم   عالم که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن

گمست کرا رهبری کند   پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت صالحان

گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم

ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه

من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ

چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری

سعادتی نبری   گفت عالم بگوش جان بشنو   ور نماند بگفتنش کردار   باطلست

آنچه مدعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار   مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را   گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را   گفت این گلیم خویش بدر میبرد ز آب

وان جهد میکند که بگیرد غریق را   یکی بر سر راهی مست و زمام اختیار

از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و گفت سبحان الله چه بد مرد بود در حال

مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا

کراما

را اما ذوق است اشتر کش ستاره او حسینا این نصیحت امری لم یدم کرا بشنوای یار روی
روی از کنه کار بحث بهر که در وی نظر کنی اگر بجوانمردی مرد دار تو رم حول
جوان مردان گذر کنی طایفه رندان بانکار طریق بکار درویش را
از در درآوردند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند درویش از بی طاقتی شکایت پیش پیر
طریقت برده چنین حالتی رفته است بگفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست
هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام
دریای فراوان نشود تیره بسنگ گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه
پاک شوی ای برادر چه عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و راه و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است تو بر بندگان مه رویی با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستانه دارم

نه چو تو سر بر آستان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف در دهان آورده

گفت این چه حالت است گفتند فلان دشنامش داده گفت این فرومایه هزار من

سنگ بر میداری طاقت یک سخن نداری لاف سرپنجگی و دعوی مردی

بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بشکند پیشانی پیل نه مرد است

آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد

خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر

و نه خویش است همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که

مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع

رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست

گفتم غلط کردی که موافق نص قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک

به علم

علم هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد دخترش را بکفش‌دوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید

لب دخترم که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت

و پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست

نرود تا بوقت مرگ از دست آورده‌اند فقیهی دختری داشت

زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت بضریری

عقد بستند آورده‌اند در آن ایام حکیمی از سراندیب رسیده بود که دیده نابینا روشن

همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دخترم را طلاق

کند شوی زن زشت روی نابینا به پادشاهی بچشم استحقار

در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از آن میان بفراست دریافت گفت ای ملک

ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت بهتر

اگر کشورخدای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست در آن

در طاعت نه خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان غیر از نفس برد چو رخت از مملکت

بربست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی ظاهر درویش جامه ژنده است و معنی پرده

و حقیقت دل زنده است و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت و کبر

صدف نشکند بی نخلک برخیزد اگر از کوه و غلغله آسمان گیر نه عاقبت که از زبان گفتار خیزد

و طریقه درویشان ذکرست و فکر و حضرت و طاعت در پناه رفیق و توحید و توکل

و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوف است تحقیق درویش است اگرچه در قباست اما هرزه

گردی نماز هوا است هوس را روز را بشب آرد و بشب بشهوت و شبها روز آرد و کار دد

هر چه در دل آید بگوید هر چه بر زبان رود زندیق است اگرچه عابد است کم بود فی قدم کاو

ای درویش برهنه از تقوی و در بر دل جامه ریا داری پرده هفت رنگ از انگار

تو که درخانه بوریا داری دیدم کس را چند دسته بکشند ای از کسان بسته لقم

چه بودی به تا در صف کسی نشیند او را بگرفت کسان و گفت خواهش

صحبت بگیرم فراموش گرفت جمال در آنکه دیدم اگر به کسان باغ اوم

حضرت کریم بر درده نعمت فرهم که نهم و اینه شنیدم لطف امیدم از حضرت

با آنکه اضاعتی ندارم سرمایه عجبی ندارم او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند — رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر بنده پیر خود ببخشای — سعدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر — بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر گفت

آنکه سخاوت دارد بشجاعت حاجت نیست — نبشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم

به از بازوی زور — نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکات مال بدر کن که فضله رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب

بگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال

از جهان رفتی — ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست — هر که را صبر نیست حکمت نیست — دو امیرزاده

بمصر در بودند یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر آن یکی علامه عصر شد و دیگری

عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه ...

بر من زیادت است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان

رسید یعنی ملک مصر ه من آن مورم که در پایم بمالند ه نه زنبورم که از دستم بنالند ه چگونه

شکر این نعمت گذارم ه که زور مردم آزاری ندارم ه درویشی را شنیدم

که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین همی‌گفت

به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ه که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در

دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد

گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن ه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ه حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ه رفتن

به پای مردی همسایه در بهشت ه یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی از او

نخواست طبیب پیش آنحضرت آمد و گله کرد که مرا این بنده را از برای معالجت اصحاب

بخدمت فرستاده اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد

آنحضرت فرمود که این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند

و هنوز

هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند طبیب گفت صدق یا رسول ا
لله این است موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مقدار
باید طعام خورد گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این مقدار چه قوت دهد
گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر تو را
بر پای دارد و هر چه بر این زیادت کنی حمال آنی خوردن برای زیستن
و ذکر کردن است تو معتقدی که زیستن از بهر خوردن است دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی
و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار
آمدند و هر دو را بخانه کردند و در آن را بگل گرفتند بعد از هفته معلوم شد که بیگناهند
چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم
در این تعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی

چون آن یک بسیارخوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاک شد

واین یک خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر نمود   کم خوردن چو عادت شد کسی را

چو سختی پیشش آید سهل گیرد   وگر تن پرورست اندر فراخی   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

تنور شکم دم بدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن   حکایت

یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر

گرسنگی بکشد نشنیده ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر

اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا   نه چندان بخور کز دهانت برآید

نه چندانکه از ضعف جانت برآید   با آنکه در وجود طعامست عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود   گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند   ور نان

خشک دیر خوری گلشکر بود   بقالی را درم چند بر صوفیان گرد آمده بود

در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او

خسته همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس

بطعام وعده کردن آسانترست که بقال را بدرم   ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان   بتمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان

حکایت

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به
بخل معروف بود چو حاتم طائی بکرم   گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان   جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد
یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند خواستن از وی زهر قاتل است   هرچه از
دونان بمنت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی   و حکما گفته‌اند اگر
آب حیات بفروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی
یکی توبه بسیار کردی و بشکستی یکی از مشایخ بگفت گفت چنان دانم که بسیار خوردن
عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و چنانکه تو نفس پروری
زنجیر بگسلاند   یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت حال بگفت روی از توقع او
درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز   مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

که حق را تو باره روی خندان باش خود پیغمبر کار ثبت ده پیش آورده

اند که در صحیفه او اند که او خود سبب را ارادت کاینات عالم پس از خبر را

ارادت معهود رو داری بدین گفت ببین امطار عم حین انزل بکسبه القدر

منصب و القدر محفوظ نام او خود ار دوم کاینات معبود اینه به از سرات خوات

در دستش ضرورت هاش آهرکنی گفتش فیدل نعمی و او خود دارد اگر به

حاجت تو وقف کرد و هر آینه در قضای ال توقف روا ندارد گفت حوار

مدام گفتش نعت رهبری کنیم و بیش حرف زند شخص به دور ز دیدن خود

هسته و بهر نشسته گفت بیخ لطف رسیدند که چراغ خضری نکفتی گفت عطای

او را ملقای او بخشدهم هر جهت بنزد که تر روی هم از خوی بدش

فرموده کردی اگر گوئی غم دل با کم گوی هم از رویش معبر آنچه کردی

حسک لی در انکه زنده بنده آمده بود خیال که خیال طاقت

حق ارادت رفته و درگاه آسمان بر زمین بسته و خود از راهی رهی سمال

بوده سماند خاک نور از روحش وظیفه هی بود هم نکته شد از بنده الی

محبت در دل حق جمع می شود هم از کرد و سبب دیده اش

از الحق

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت
بزرگان و بطریق اهمال از او درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت
اختصار رفت که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری   تتری گر کشد مخنث را
تتری را دگر نباید کشت   چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که نبذه‌ای از نعت او شنیدی درین سال نعمتی داشت بیکران تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان رسیده بودند از
آن لقمان آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند عرض گفتم
فتوی نداد سر از موافقت باز زدم و گفتم   نخورد شیر نیم‌خورده سگ   ور بسختی
بمیرد اندر غار   تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار   گر فریدون
شود بنعمت و ملک   بی‌هنر را بهیچ کس مشمار   پرنیان و نسیج بر نااهل   لاجورد و طلاست
بر دیوار   حاتم طائی را گفتند از خود بلندهمت‌تر در جهان دیده‌ای گفت بلی
روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را از بهر مهمانی خوانده بگوشه
صحرائی بهر دلی رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده و عزیمت شهر کرده
گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد همت از حاتم طائی بگذشته پس انصاف حاکم داد در همت
و جوانمردی از خود در گذرانیده‌ام موسی علیه السلام درویشی را دیدم
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم
حضرت دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مرا او را دید گرفتار و خلقی انبوه
بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون
بقصاص گاهش میبرند اگه مقدر اقسام عالم را نهاد هر کس را آنچه لایق بود داد گربه
مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
آدمی را در جهان نگذاشتی عاجز را که دست قوت باشد برخیزد و دست
عاجزان بر تابد موسی علیه السلام بحکمت و عدل جهان آفرین بازگشت و بگناه اقرار کرد و از
تجاسر خویش استغفار کرد و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ما ذا اخاضک
یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان
به که نباشد پرش پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است آنکس
که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند اعرابیرا

دیدم

ی عوائل در بیابان از رعایت شما شگفت حکایت فقیهی بود از رمشی بهر حدیم

زبستی الطیب اندوقتی همچنین در قاع بیدار وی کمند بود وقت و دوستش باخر آمده

در حی چند در بیابان دست بیار کرده بدید و در راه یکی پیر درویش شیخی ملک شیر طایفه بر

وی رسیدند در وی را بدیدند درویش وی ریخته و بر حال گوشه مرد مهوشه زگیرد

به از جعفری باشد

در بیان قصه درویشه را سلطان بخشید به شکرانه

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم

برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم و گفتم مرغ بریان به چشم مردم سیر

کمتر از برگ تره بر خوان است وآنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته

مرغ بریان است

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان

از عمارت دور افتاده و شب درآمد خانه دهقانی از دور دیدند ملک فرمود

شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه

نباشد به خانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد

ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند

پادشاه به قصد شکار از لشکری دور افتاده بود تنها فرود دهقان بلند کرد و سلطان را نیز

او بطلوع آمد شب نگاه منزل او اختیار کرده با هزاران لطف تحفه دهقان در رکابش

همه وقت سلوک رفتار و لطف سلطان گفت خبری کم ز لطافت مهمان نوازی

دهقانی که کرده دهقان شب رسید تا به سر من آمد چون سلطان

برای قبول را که نبود لطف داد و افتاده بود زحمت از ملوک که همی باید

همای سکران داری و مرا همی درویشی است اگرچه از آن ما را دستگیری کنی چون

در لطف در سر و پا کرده تو دستگیری گفت اگر او نداند تو هم پادشاه نبایی

دست همت تا کار چون در کرسی دراز کردن که چو خواهم آوردم گفت هم

همت قوال سیم کرت چاه نظر آنکه نا گفت چو دیده هنوز هم گفت

قالوا عین الکاس لیس ظاهر فی نشره نقد و المهر شنیدم سرار خرمان ملک

باز رد و رحمت آورد و نوح خشمی کرد دل کرد ملک فرمود تا حاصل ملک

رخ و تو هیچ از وی منقص کردند لطف چو رنا بد کار سر بجز هیچ کشته کار

هر که رخ خوش بخشید که بخشد کسی را دشنه باز رکانی را در هم

صد دینار شهر بار داشت و چهار هزار و هر یک رستمی در خزینه بکش بر آنچه جوشش

خواند و همه شب از سخن پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعتم بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش دارد و باز گفتی که دریای مغرب
مشوش است سعدیا سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر در گوشه بنشینم
و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین شنیده‌ام
که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بفارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان
از این ماخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس
گفت سعدیا تو نیز سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند
یا خاک گور مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس در نهاد وی متمکن که تا نانی
بجانی ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را
نان [illegible] استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده

وسفره اش برگشاده درویش بجز بوی کبابش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن

او ریزه نچیدی شنیدم که در دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی برآمد چنانکه گفته اند با طبع ملولت چه کند

دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن

گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین دست تضرع چه سود

بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیه مالش توانگر شد

و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ان

بر بادپایی روان و غلامی چند از پی دوان با خود گفتم وه که گر مرده باز گردیدی

در میان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ

خویشاوند به سابقه معرفتی میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بخور ای نیک سیرت

سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد صیادی ضعیف را

ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد

و دام از

و دام اندیشش در ربود و برفت   شعر عدم آب جو آرد   آب جو آمد و غم برد

دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد   صیاد نه هر بار شکاری ببرد

باشد که یکی روز پلنگش بدرد   دیگر صیادان در خور دند و ملک عیشش کردند مدام چنین صبوری

هدایت افتاد و لکن هر اندیشه شو انسی گفت ای برادران چه تو انکار دکه هر ار روزی نبود

دامهر ار روزی مانده بود گفته اند صیاد هر روز در دجله ماهی گیرد و ماهی بی جان در خشک بمیرد

دست دهد هر ارباب هر انگشت صاحبدلی برادر گفت سبحان الله

با هر ار مایه دست چون اخگر فرار بسیار هر بیت و ناشو است که کش

خوار در پی دشمن جان شان   به نهر داخلی ماهی بر دو دوال   در ازم در دو شش نهی

آورد   لکمال کسانی لش بدکشهر   الهیر او بدم حلقی در ربه در کسی تازی در

زر و قصب مصری در سرکشی گفت سیم یا چگونه می بینی این دنیای معظم از این حیوان الله

نعلم   قرش بالوری حمار محمد حیدر الله خوار   گفتم حظی بیش است که نان زر بوسه

باشد و بر در کار گفته اند که حلقت زنا به از هزار حلقت دنیا   با دمی نوال گفت

ما از این حیوان   که درا عه و دستار نقش بر دوش   که در همه اسباب ملک هستی او

به هیچ خبر نالی جلدل جز خوش   شریف اگر متضعف شو خیال مشهر

به آنگاه بنیتش ضعیف خواهد شد   در اثنای سخن بهیچ رو سر مزن   کمال مرد بیهوده گوی بود

خواهد شد   زردی کیمیاگر الفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش

هر لئیم دراز میکنی   دست دراز از پی یکحبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

ث زیرا حکایت کنند هرزه ارد هر که خلاف کمال آمده بود از حلق فراخ و شکم لقمان

نکات بیش بدار برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا داوی کافی ملک آرم

بزرگان گفته‌اند   فصدی بیشتر صلاح است تا بیمار شد   عود بر آتش نهند مشک را سر

بدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش

که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است   کس نتواند گرفت

دامن دولت بزور   کوشش بیفایده است   وسمه بر ابروی کور   اگر بهر سر موت صد هنر باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد   چکند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی

سخت   پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع

و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان

و کسب جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگار

چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند   تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی

نوی

توی برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی   پدر گفت

ای پسر چنانکه تو گفتی منافع سفر بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه اند نخستین بازرگانی

که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلبند دارد و شاگردان چابک

هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر ساعت بتفرجگاهی از نعیم دنیا متنعم گردد

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست   هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش

اقدام نمایند   وجود مردم دانا مثال زر طلاست   هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند   سوم خوبروئی

که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و بزرگان گفته اند اندکی جمال

به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

لاجرم صحبت او را همه کس غنیمت شمرند و خدمتش منت دارند   شاهد آنجا که

رود عزت و حرمت بینند   ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش   پر طاوس

در اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خواهم شنید هر کس جمالی دارد   هر کجا که بهر دست ندارد پیش

چون در سر موافقت و دلبری بود   اندیشه که در آرزوی آری بود   او گوهر است

گوهر نفس در بیان بیاش   در همه راه همه کس سپهری بود   چهارم خوش آوازی

که حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضل

دل بسته آن صید کنند ارباب معنی بمبادست از رغبت باز دارد بانواع جهانی

خدمت باشد   اسمع الی حسن الاغانی   فمن ذا الذی حسن المثانی   چو خوش باشد

آواز نرم و حزین   بگوش حریفان مست صبوح   به از روی زیباست آواز

خوش که این حظ نفس است آن قوت روح   پنجم پیشه ورکه سعی بازو

وجه کفاف حاصل کنند تا آبروش از بهر نان ریخته نشود چنانکه گفته اند

که بغربت از دیار ملک خویش سختی و محنت برد بازو و در رنج آید و شد از مملکت

گرسنه خسبد ملک نیمروز   چنین صفتها یاد کردم ای فرزند سبب جمعیت خاطر

است در سفر و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در

جهان برود و دیگرکش نام و نشان نشنود   هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام   کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش

قضا همی‌بردش تا بسوی دانه و دام   اگر راه حرفت است نه قصد نهم
نه اصل زندگانیست بر گرد جهان و دیدن او   از غایت جهل و غفلتست
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست
باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن حذر
واجبست   رزق اگرچه بیگمان برسد   شرط عقلست جستن از درها   گرچه کس
بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها   درین صورت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش
طاقت بینوایی ندارم   چو مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش   دیگر چه غم
خورد همه آفاق جای اوست   شب هر توانگری بسرائی همی‌رود   درویش
هر کجا که شب آمد سرای اوست   این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و روان شد و با خویشتن همی‌گفت   هنرور چو بختش نباشد بکام   بجائی
رود کش ندانند نام   همچنین برفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت
آن بر سنگ همی آمدی و خروشش بفرسنگ رفتی   سهمگین آبی که مرغابی درو
ایمن نبودی   کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضه در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بسته جوان را
دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت
بخنده برگشت و گفت   زر نداری نتوان رفت بزور از دریا   زور ده مرده چه باشد
زر یک مرده بیار   جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح را قوه طامعه تحریک
درآمد و جاریه را بگردانید   بدوزد شره دیده هوشمند   در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی‌محابا فرو
کوفت   خود دست از سفر دیگر یار که فرصت فرو نهد از دل غبار
یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید پشت بگردانیدند و چاره جز
مصلحت ندیدند و با اجرت کشتی مسامحت کردند   چو پرخاش بینی تحمل بیار
که نرمی ببندد در کارزار   بلطافت کن آنجا که بینی ستیز   نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بمویی کشی   بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چندی بر سر و ریش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل
است

هست که از شاه ابطال تره باهی تربیت و مردانه و زور منبرها که برای تبدیل پرده

در ایام کشتی گیری جوان تعرض دیدهای که در سر دست از خصم دل آزرده بنده نشد

و بقول حکما کار تقدیر بوده گفته اند هر که از هیچ رنج اگر در عقب آن صدر را رنجی

از یاد داشتن ای طبیعت الم هاست نتوانی هم تحمل کردی چو زرد دست

دلی تنگ آید سنگ بر پای چه زنی که بعد از چه از سنگ آید

چه اینکه زمام کشتی با عمر در بحر رباندی تبدیل رفت ملاح زمام از کف در کمند

و کشتی را اندیشه در آب پیچ ماند روزی چند و بخت کشتی بیم زور خودا

گرداب شکر رفت در آب افتاد و بعد از شبانه روزی کنار رفت و

از حیات زیستی باید بعد از آن در شبان خوردن گرفت و هیچ گیاه نمال

برآورد دل تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و رفت تشنه و گرسنه

و بی طاقت تا ناگاه بر سر سر چاهی رسید قومی را دید که آب بخوردند و بربت الی

به شربتی برای تشنه جوان را شربتی می شد که طلب کرد و بیچاره گی

بنمود رحمت نیاوردند و ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را

فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد و نیفتاد

نه خورشید شهری را با همه شهری وصلتست که اوست   نور چشمان را چو نور آفاق
شیر ژیان را بدرانید پوست   بحکم ضرورت خسته و مجروح در میان کاروان شتاب
در رفت تا گاه رسیدند بمقامی که دزدان را خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام
افتاده و دل بمرگ نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که منم درین میان منم
تنها پنجاه کس را برآیم و دیگر جوانان هم یاری دهند کاروانیان را از آن دل
قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آب دستش گرفتند جوان را آتش
معده بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها بخورد و آب
دو سه چشمه آب از پی آن تناول کرد تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود
و بخفت پیرمردی پخته و جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران من از
بدرقه شما اندیشناکم بیشتر از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را
درمی چند گرد آمده بود و از تشویش آن در خانه خوابش نبردی
یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند
شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن در

درمهای

درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد   هرگز ایمن ز مار ننشستم   تا بدانستم آنچه

خصلت اوست   زخم دندان دشمنی بتر است   که نماید بچشم مردم دوست

گفت شاید که دانید این هم از جمله دزدان باشد و خود را بعیاری در میان ما تعبیه کرده تا

بهنگام فرصت یاران را خبر کند مصلحت چنان می‌بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم

جوانان را تدبیر پیر موافق آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و

جوان را خفته بگذاشتند و برفتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر سرش تافت سر برآورد کاروان

رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک

و با خود می‌گفت   من ذا یحدثنی بزم العیس   ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی   او درین سخن بود که پادشه زاده

در پی صید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده بود این سخن بشنید و در

هیأتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش زبون گفت از کجایی و

بدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر وی گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را

بر وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر

بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر وی گذشته بود

با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتم ترا در وقت رفتن که تنگ دستانرا دست دلیری
بسته و پنجه شیری شکسته است   چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور   جوی زر بهتر از
پنجاه من زور   پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه نفشانی خرمن برنداری نبینی رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه
نوش آوردم   گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد   غواص گر
اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ   آسیا سنگ زیرین
متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند   چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده
را چه قوت بود   گر تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال همراهی تا گلی از خار
و خاری از پای بدر آمد و صاحب دولتی بر تو رسید و بر حال تو رحم کرد و کسر حال ترا
بتفقد شفقت کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع گرد
ولع نگردی و پای هوس درنوردی   صیاد نه هر بار شگالی ببرد   باشد
که یکی روز پلنگش بدرد   چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت
باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلی شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری بر گنبد
عضد

عضدی نصب کرده تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری گذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد تیرانداز در خدمت

ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی به بازیچه از هر طرف تیر انداختی ناگاه

باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری در گذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشت

و تیر و کمان آورده اند پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت

اولین برجای بماند   گه بود کز حکیم روشن رای   بر نیاید درست تدبیری   گاه باشد

که کودکی نادان   به غلط بر هدف زند تیری   درویشی را شنیدم که در غاری

نشسته بود و در بر روی خود بسته و ملوک و اغنیا را در چشم او هیبت و شوکت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد   تا بمیرد نیازمند بود   آز بگذار و پادشاهی کن   که

گردن بی طمع بلند بود   یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق

خردمندان است که به نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت

دعوت سنت است دیگر روز ملک به عذر قدومش رفت عابد برجست و ملک را در کنار

گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید

شیخ را چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود و دیگر

چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند   هر که را بر سماط بنشستی   واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ

بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود

دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد

که بسازد بهیچ

یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک

و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند و اخو العداوة

لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست

سعدی و در چشم دشمنان خارست نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را

با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که در

نهان داشتن چه مصلحت است گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت

همسایه مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی لطیف چندانکه در محافل

دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر

تو نیز

تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم از آنچه ندانم شرمسار گردم نشنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند نگفته ندارد
کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از
ملاحده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت با
بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست
و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش
که جوابش ندهی جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
و بی حرمتی همیکند گفت اگر دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی دو عاقل را
نباشد کین و پیکار نه دانا خود ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش
بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند مویی همیدون سرکشی آزرم جویی
و گر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی
سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر بر سر جمعی سخن
گفتی سالی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر

گفتی و از جمله آداب بندهای ملک این است سخن گرچه دلپسند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

ع از حکما را شنیدم همی گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر

آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده او سخن آغاز کند سخن را سر است ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز

در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید

با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند با کس نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم و عیبی ندارد

گفتم بخر آنکه تو همسایه باشی خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم

کم عیار ارزد لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

ع از شعرا پیش امیر دزدان آمد و ثنا گفت فرمود تا جامه از

وی برکندند و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای او

افتاد

بنا دید خواست که سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز گشت گفت این چه حرامزاده مردمانند

که سگان را گشاده اند و سنگها را بسته اند امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه

گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی   امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان   رضینا من نوالک بالرحیل   سالار دزد را بر وی

شفقت آمد جامه او را باز داد و پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد

منجمی بخانه خود درآمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد

و سقط گفت و بهم برآمد و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف شد گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست   که ندانی که در سرای تو کیست   خطیبی کریه

الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی و گفتی نعیب غراب البین

در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان

او اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت

جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم

که با وی عداوت نهانی داشت بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام

خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان

از نفس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست

که دیدی مرا بر عیب خویش واقف کردی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم

و خلق از نفس من در رنجه توبه کردم از این پس خطبه نگویم مگر باهستگی از

صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بینند

خارم گل و یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم بیباک تا عیب مرا بمن نماید

هر آن کس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش

بتطوع

یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از آن نفرت کردندی

و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواستی که دل آزرده شود روزی

گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام

ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی بر این اتفاق کردند و برفت

پس از مدتی در رهگذری پیش امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که

به ده دینارم از آن بقعه بدر کردی اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که جای

دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی

شوند به تیشه کس نخراشد از روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت

گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود چرا همی دهی

گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان   گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی

چگونه است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد که با ایاز دارد حال آنکه صاحب

حسنی نیست گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید   هر که سلطان مرید

او باشد   گر همه بد کند نکو باشد   وانکه را پادشه بیندازد   کسش از خیل خانه ننوازد

کسی به دیده انکار اگر نگاه کند   نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی   وگر

به چشم ارادت نظر کنی در دیو   فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

با یکی از صاحبدلان گفت دریغ است این بنده با چندین حسن و شمایل که دارد اگر

زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی

توقع خدمت مدار چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

خواجه با من بری بحث ز چون درآید بازی خنده   چه عجب گر چه خواجه بازکند

وین گشته بار بار چون نهنه علام انگشت باید خشت زن   بود بنده بار بمن بشت زن

بار بس تا مراد بدیم محبت بشخصی گرفت ز بهره درازش از رده بر ملک افتاده

خدا انکه ملکیت دیدی و غربت کشیدی ترک نصائی کردی و نکوکاری و زاری گفتی

گوئی ملکم رد است دست   در خود در نی بیشتر شرم   نغز ار تو ملکی و ملک ام است

هم در تو گریم از گریم   باری ملکیش کردم به عقل نفیست راحت ام نفس خشت

غالب آمد رهائی بصیرت فرو رفت دلکت   هر که سلطان عشق آمد باید قفت

باروی تقوی راحمی پاک دام چون زندی زده   او فتاده تا گریبان در وحل

مرا دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و سطح نظرش خطرناک

و در ورطه ملک نه لقمه مقصور شدی که نام آمد و یا هر عی به بدام افتد   چو در

چشم شهر نباید زرت   زر و خاک آن باید برت   باری در تصحیح

گفته به از آن خیال جمال تجنب کن حلقی هم بدن هوس تو داری اسیر بند بای

درزنجیر نالید و گفت   چو نشان گو ملکم نکشد   به مراد بده بر ارادت ادت

جنگ خوبان رو ریحه گیف   و دشمنان را کشد خوبان دولت   شرط بود

بخان

تا شه باندیشه حال دل از مهر جانان بر گرفت و دیده از دیدار خوبان بر داشت

تو که در مهر خویش باشی عشق ز دروغ زن باشی گر شاید بدوست راه بردن

شرط یارست در طلب مردن گر دست دهد ز امیدش گیرم ورنه بروم بر آستانش

میرم عشق شاه نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او مهرش دانه و مهرش نهادند

بودی نکرد ور داند که طلب صبر بفرماید ال سعدی شاهی بهشت با

دل ار دست دلبر بگفت تا را فراز خویش باشد پیش حسنت خطر و عار باشد

ماده شد دلبر را به منظور نظر او بود خبر داد که جوانی بر سرای میدان هر روز بر او بیت

نهاد خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب از او شنیدم چنین معلوم

میکرد که شوری در سر و شوری در بر دارد و شیدا صفت نهاده بر دست دل

او نکته ادب را این کرده که آنچه او مرکب کرده اند جوان دیده چون

شاه بر لعبه سرداد و عزم آمدن دارد بار گمت بگفت اکنون مرا تاب باز

آمدنش مانا که دلش بوجهت برگشته خویش چنانکه ملاطفت کرده دو ریشه

هر از آن روح ضعفت دانی جوان در قعر بحر نموده حال عوق بود هم جمال

دم ز دل بدست اگر خود هفت سبع ار بگوانی جو اشقی لطف با تا نداند

گفت چرا این سخن بگوئی که مبهم از حلقهٔ درویشیم که حلقه بگوش اوئیم اگر نگاه تفاوت

بسیست از محبوب ازین اول ... امواج محبت سر بر آورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من با تو   و گفتی اندر آنی مرا سخن با   این گفت و

برزد و جان بزبان تسلیم کرد   عجب از کشتهٔ تیغ بدرخشیمه است   عجب از زنده

که چون جان بدر آورد سلیم   تا از شعلهٔ جمال بهجتی دوست و بعضم ارادی

که حسن تربت است با حسن تیره ادیم دوست زخرد و توبیخی که با بود کان دیگر دوست در

حق وی رواند است شیء و وقتی که بگوش در یاقی گفتی   که الحق ان توشعولم ای بهشتی زردی

که یاد خویشتنم زخمه میسازد   ز دیدت شوایم که دیده بر دوزم   اگر بمعنه شنیم

که سرحی اید   باری سرنگفتش هیچ کس که در اداب   و در رسم احتها کسی دراداب

نفسم سر نظر جوهای تا در احد هم اگر با نشهدی باز که مرا با نشهد ماند برام مطلع

گردانی تا چند از ان مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر همرا

با نسبت جز هنری نیم   چشم بدامنش زیبا باد   عیب نامد هنرش در نظر

در هنری داری وصف و عیب   دوست نهند گر آن باک هنر

کشی یا دارم که با رعونه نیم از در در آمد حیات ان بی حبس زار جای جشم که حرام

با شین دارد

بآستین کشته شد سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی گفتم گمان
بردم آفتاب برآمد چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
یکی دوستی را که سالها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی
به که ملولی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنکه
پروانه خویشتن بکشد یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون
دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
عتاب آغاز کرد که در این مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار   بار کو هم که بی سر تواند بود دل

و راضی از او بلطف جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتم

دانم که ترا در محبت این منظور علتی و غرض لطفی نیست و بنای این مودت

بر ذلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان

بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین

مصلحت که تو گوئی فکر کرده ام صبر بر جفای او سهلتر مینماید که فراق او و حکما گفته اند بر

مجاهده دل نهادن آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن   هر که بی او بسر نشاید

برد   گر جفایی کند بباید برد   هر که دل پیش دلبری دارد   ریش در دست

دیگری دارد   آهوئی پالهنگ در گردن   نتواند بخویشتن رفتن   روزی

از دست گفتمش زنهار   چند از آن روز گفتم استغفار   گر بلطفم بنزد خود خواند

ور بقهرم براند او داند   در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با جوانی سری

و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش   آب حیوان همیخورد   در شکرش نگه کند   هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از او حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم و مهره مهرش برچیدم

و گفتم

ولقمه بدو برچه‌ها مدت پشه‌گیر   پرمانداری برجوش کیر شده‌ام همرف

وسلفت نشانه که وصف آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این لطف و شعر که درشان او درج آن کرد   فقرت زمان الوصف والهر

حاجی بعصر که اینس قند المذاق   بازای شعرا نکته هر دل جوهر

هر کس از تو رنده کانی کردن   لا لشکر و بخت یاری طبع و طلب بازار ایران حق داودی

زبان آمده و جمال یوسفی شعر شد و بسبب رنگ آتش چون بکردی بهشته

در رونق بازار خشن شکسته شود که در آن رزش کرم که باره کرفتم ولقمم

از دور حوادث هست بود   صحبط از لطف راندی   دامن دوستان هرکس

کش فقه و همه پرسش ندی   تازه بهار او رفت از دل   دلسنه کا

لشکر نابرد   چه حرامی ملبر کنی   به لطف بار به تصور کنی هش

کم روح طلبک رست   یاران کس به خبردار رست   سره درخ

کفته اند خوش است   داند کس این سخن گوید   دوستان بوکنه بازارست

بس که بسیکی میبرود   تو باز رفته خواهد   امثال ما هر چو بدی

شعری خط سبز بهشت دارد   به هر الفی جوا لمر فزوی

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت ایام نکویی بسر آید   گر دست
بجان داشتمی همچو تو بر ریش   نگذاشتمی تا بقیامت بر آید   سؤال کردم
گفتم جمال روی ترا   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست   جواب داد
ندانم چه بود رویم را   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا خشن یتلطف   یعنی تا خوب و لطیف و نازک است درشتی کند و چون درشت شد
تلطف کند و دوستی نماید   امرد آنگه که خوب و شیرین بود   تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد   مردم آمیز و مهرجوی بود   یکی را از علما
پرسیدند که کسی با مهرویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و
نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر
از خوبرویان بماند از بدگویان نماند   وان سلم الانسان من سوء نفسه   فمن
سوء ظن المدعی لیس یسلم   شاید پس کار خویش نشستن   لیکن نتوان زبان
مردم بستن   طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او در مجاهده

بود

حامده بود و گفت این چه خلقت مکروه است و منظر ملول و تماشای ناموزون یا

غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین علی الصباح روی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت بر او مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی

چنانکه تو در جهان کجاست عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان

آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر

همی مالید و گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من

آنستی که در صحبت زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویله رندان لکن بنده های دیواری هم برا لضرورت نگاه کرد

که تو را در بهشت باز جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم

تا بدانی صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت

زاهدی در میان رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی گر ملولی

ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو

هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون

برف نشسته و چون یخ بسته رفیقی داشتم که سالها با هم

سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بسیار حقوق صحبت ثابت شده اما بسبب
نفعی اندک آزار خاطر روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه دلبستگی بود
از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی‌گفتند

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین ... نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ... چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان
مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تأسف خورده و بخطای خویش معترف
شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این چند بیت فرستادم و با وی
صلح کردم

نه ما را در میان عهد و وفا بود ... جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم ... ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است بازآی ... کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

یکی را زنی صاحب‌جمال درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت صداق در خانه ماند
مرد از محاورت او بکمال رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی
تا از اهل لطف یکی گفت چگونه‌ای در فراق یار عزیز گفت ندیدن زن بر من چنان

نمی

روی دشوار است که دیدن یار ازان   که بسی راه رقیب و خار باشد   گنج بر دو شهند

مار باشد   دیده بر یار گستاخان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن

و جنت است از هزار دوزخ بتر   تا که دشمنت بباید دید

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با مهروئی در ایام تموز که حرارتش آب دهان را

بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب

نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم و مترقب که کسی حر تموز از من سرد کند بآبی فرو نشاند

ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او

عاجز ماندی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی

برفاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود

یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده القصه شربت از دست نگارینش برگرفتم

و عمر از سر گرفتم   ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه   رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین روی اوفتد هر بامداد   مست می بیدار

گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد   سالی سلطان محمد خوارزمشاه

با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بغایت خوبی

اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته‌اند معلمت همه شوخی و
دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و
خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری
در دست داشت و همی خواند ضَرَبَ زیدٌ عمرًا و کان المتعدی عمرًا گفتم ای پسر خوارزم
و خطا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم بلیت بنحوی یصول
مغاضبًا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمان بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیک‌تر است کلم الناس علی قدر عقولهم طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان دوان آمد
و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزر
گوارت را میان خدمت بستمی و گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسائی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم

بحکم

حکایت بزرگی دیدم اندر کوی ری شفقت کرده از دنیا بری گفتم ای

شهر اندر نیائی بهر یاری شهر از دل برگشتهٔ گفت ای یاران نغزند چو گلی بسیار شهر

سلال بلغزند این بگفت و بوسه بر سر و روی کهتر داد هم و وداع کرده روانشدیم

بوسه ما آن بر روی یار چو بود هم در آن لحظه کردش بدرود سیب گوئی وداع یاران

کرد روی این نیمه سرخ و نیمی زرد خرقه پوشی با کاروان حجاز همراه ما بود

یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان

زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده بر آوردند

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش بر قرار خود

مانده بود و تغیری بروی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده گفت بلی برده

و لیکن مرا با آن چنان الفتی نبوده که از مفارقتش خسته دل باشم

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست این

آنچه گفتی مرا در عهد جوانی اتفاق و مخالطت افتاده بود و صدق مودت تا بجائی که قبله

چشم جمال او بودی سرمایه عمرم وصال او مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن

صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از او صحبت که هیچ

هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود   تا گاهی که پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از

دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از آنجمله در فراقش گفتم این است

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر   تا در این روز

جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر   آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرین نفشاندی نخست   گردش گیتی گل رویش بریخت   خاربنان بر سر

خاکش برست   بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم

و گرد مجالست نگردم   سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی

گر نیستی تشویش خار   دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز از

فراق یار می‌پیچم چو مار   [illegible]   یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون و شورش

حال وی بگفتند که با کمال فضیلت و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از

دست داده بفرمود تا حاضر آوردندش و ملامت کردن گرفت که در

شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت

و رب صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی عذری   کاش آنان که عیب من

جستند   رویت ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت

دلت

دستها ازو بر بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی
لمتننی فیه ملک را مطالعه جمال لیلی در دل آمد تا چه صورتست که موجب چندین
فتنه است بفرمود تا طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آورده پیش ملک حاضر آوردند
ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه
کمترین خدم حرم او بجمال ازو بیش بود و بزینت ازو بیش مجنون بفراست دریافت
و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند
ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان قولوا للمعافی لست
تدری ما بالقلب الموجعی تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود با کسی در عمر خود ناخورده نیش سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش ترا بر درد من رحمت نیاید رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه گویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلب
بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان در چشمم آمد آن سهی سرو بلند
که ببرد دلم ز دست و در پای افکند این دیده شوخ می کشد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده بدوز   از پای در افتادی سوال کرد بیچم   سر کوفته مارم نتوانم

که نپیچم   شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد و برخی از انبساط که بسمعش رسیده بود دراز

بد الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از

بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی از علمای معتبر هم عنان او بود گفت

اینت بری خشم گرفتنش بین   وآن عقده برابروی ترشش بنگر   در بلاد

عرب گویند ضرب الحبیب زبیب   از دست تو مشت بر دهان خوردن

بهتر که بدست خویشتن نان خوردن   همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان

سخن بصلابت گویند و باطن بصلح جویند   انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد   این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از

بزرگان عدول که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی

در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند نه در هر سخن بحث کردن رواست

خلاف رای بزرگان گرفتن خطاست   ولیکن بحکم آنکه بسوابق نعم خداوندی ملازم روزگار

بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این

پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهیست منیع و خطایی

شنیع

شمع ملوث کردی که حریف این آنکه دیدی و صورت آنکه شنیدی

کج کرده ای ابروی کجش چه غم دارد از ابروی کج   لب نام نیکوی بی مثال

همیشه نام ترش نکند با کمال   قاضی را نصیحت یاران که دل نسند آمد و رحیم رای

الان افسون خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال تو خاص صداقت و مسئله

مجرب تا نصیحت کنی هر چه را که خواهی   هم چنان نتوان ازو تمنای

پس گفت و لکن شخص حال او را نصیحت دشمنان بر نصیحت گفته اند

هر کی از در آزاد است زور در بازوست   هر که زر دید سر فرود آورد   در ترازوی ار

آهنین دو دست   فی الجمله باقی حلوای مصر شد و هم در این نسخه را خبر تا حضرت

سر بست در سر و شاهد در بر از شعر گفتی و نثر کم گفتی   است پر ذوق همخوانده نحویس

عاشق پس کرده مهر زارک زیوس   لب ساقی زر در چشم نکوی دار چون

گوی زنخ در خم چوگان آبنوس   گیرم چشم فتنه جوانست زنهار   هزار

باش تا زود غم زد فسوس   تا نشوی رنجه ادینه بانگ صبح   یار در سرای

لاک غزلگوی بس   لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود   بر دانش بگفت

بیهوده خروس   قاضی در این حالت بود که از خدمتکاران از در درآمد و گفت

چه کسی بر خرده‌های داری که رزم خود را بر تو دوق کرده‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا آنکه کش

فتنه همچنان اندک است تا بیدار نشود بیت نیم ساده ام فردا که ندیدم عالم در گیرد

قاضی مبتسم در او نظر کرد و گفت پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند

که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده ملک گفت

من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که گفته اند به تندی سبک دست

بردن به تیغ به دندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی

چند از خواص به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته

و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف و ملایمت اندک

اندک بیدارش کرد که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که ملک است و حال چیست

گفت از کدام جانب بر آمد سلطان برسم معهود و طریق معروف گفت

الحمدلله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی

تطلع الشمس من مغربها استغفره و اتوب الیه این دو چیزم بر گناه انگیخته

بخت نافرجام

کشت تا فرجام عقوبت با نام گرفتار نمی‌شوم و در بخشش عفو بهر کار شتابم ملک

فرمود توبه بودن را بنیکست که به عقوبت الصلاح فی بود گفته قوله تعالی ظلم ایشان و بنفعهم

ایشانرا بهم کار او ما اشتنا چه بود آوردی که توبه کرد دل هم گفته اند هست بشاخ

بلند از میوه کوتاه لکن دست هرکه خود بدارد دست بشاخ ترا او نکو حبس

کردی ظاهر این سخن خلاصی صورت نهر دارد این بگفت و بمو قلال عقوبت

در روی او کشید گفت برادر حرمت سلطان این سخن هست ملک بشنید گفت

حیف گفت باشی بدار هر وقت بدی کمال هزار ار دست بدارم

دست اگر خلاص حالت از ایم کنم برابت بدان کرم هم تو داری ایمهر

داری هست ملک گفت این لطیفه بدل آوردی و طبع خوب گفتی بگیم

حالت و خلاف هم تو را افضلی و بدعت از خلک خرابند مصلحت آن حی هم

هم تو را از بام قلعه زیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت اگر از روی زمین

بر قلعه نمت این خانه ام و این گناه بر ختم کرده ام دیگر را الفر بار عبرار

عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و عفو از سر جرم او در گذشت

و مطلقا اش آنکس او کرده بود گفت همه حال خوب خوشنید طبعت دیگران

جوانی پاکباز پاکروی بود که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین

خوانده‌ام که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح آمدش تا دست گیرد

مبادا کاندر آن حالت بمیرد جوان گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست

یار من گیر درین گفتن جهان بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین

کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم

عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند

دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردیم که ناگاه جوانی از در درآمد گفت

درین میان کسی هست که فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری

صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم

قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم همیگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده

دمی چند خوردیم گفتند بس   معانی سخن را با شامیان همگفتم تعجب کردند از عمر
دراز و تاسف خوردنش بر حیات دنیا گفتم در این حالت چگونه گفت
ندیدی چه سختی رسد بر کسی   که از دهانش بدر کنند دندانی   قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی   گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم
را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر خواهی طبیبی بخوانیم تا معالجت
کند دیده باز کرد و بخندید و گفت   دست بر هم زند طبیب ظریف   چون خرف
بیند اوفتاده حریف   خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید   پیرزن صندلش همی‌مالید   چون مخبط شد اعتدال
مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج   پیرمردی را حکایت کنند که دختری را
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر او بسته شبهای
دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله شبی گفت
که بخت بلندت یار بود و دیده دولت بیدار که بصحبت همچو من پیری افتادی
پخته و پرورده جهاندیده سرد و گرم روزگار چشیده نیک و بد جهان آزموده

که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین

زبان | تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم | ور

چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت | نه گرفتار آمده

بدست جوانی معجب خیره رای سبک سر که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند

و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد | جوانان گرچه خوب و دلربایند

ولیکن در وفا با کس نپایند | وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گل

دیگر سرایند | خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من

شد ناگاه نفس سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن

یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

به که پیری | زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد | فی الجمله امکان

موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با

شوهر خوی ترش روی تهی دست خود بسی جور و جفا دیدی و رنج و غم کشیدی

و شکر نعمت باری تعالی گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

روی زیبا و جامه دیبا   عود و خوشبوی و بوی و هوس   این همه زینت زنان باشد

مرد را کیر و خایه زینت بس   با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی   خوبتر آید که گل از دست زشت   با اینهمه جور

و تندخوئی   بارت بکشم که خوبروئی   مهمان پیری بودم در دیار

بکر که مالی بسیار داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا فرزندی در عمر خویش

جز این پسر نبوده و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آ

نجا روند و من شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است

شنیدم که پسر با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانمی و دعا کردمی

تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم

فرتوت   سالها بر تو بگذرد که گذر   نکنی سوی تربت پدرت   تو

بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت   روزی

بغرور جوانی در راهی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده

پیرمردی ضعیف همی آمد و گفت چه خسپی نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است

گفت نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن   ای که مشتاق منزلی

مشتاب   پند من کار بند و صبر آموز   اسب تازی دو تک رود بشتاب

اشتر آهسته میرود شب و روز   جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان

که در حلقه عشرت ما بود در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد

که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن کرده و فرزند فراهم آورده و بیخ نشاطش

بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالت است گفت تا کودکان آوردم

دیگر کودکی نکردم   ما ذا الصبی و قد شابت غرتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا   چون پیر شدی ز

کودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار   طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی   زرع را چون رسید وقت درو   نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من   آه دریغ آن زمن دلفروز   پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز   موی بتلبیس سیه کرده گیر   راست نخواهد شد این پشت کوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان

همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی   چه خوش گفت زالی بفرزند خویش

چو دیدش

چو دیدش ملک اقلیم بلقیس   که از عهد خوردست یاد آمدی   همه ساله بودی در آغوش نخ
نکردی درآن روز برو خفا   به توشه نزدی و همسره زال   توانگری
بخت را بری رنجور بود بیگانه اش نکند به خشم و آن کس یابد دل و جان تا خود تعالی شفا ده
لحن یاد شده دور رفت و لعنت خشم و آن اولیات به علم بر ذات صاحب لیست
و لعنت خمیس نعت آن اجنبی را فتاده خشم و آن بر زبانست و در دریا ل
در نعل کرد ل طاعت نهند دل   کزش همراه بودی دست داد دل   بدنباری چو
در کمال باندی   در اکثری نخواهی صبر نخواند   هر هر در الفقه چو از آن طبی لطف
با سره زنا نیم الشی نیای نکنند چون آن که احوال ملکت وردی نوازی لطف چه نه سرم نا سره
زنا نیم الفت نیست پس او را چو نیست چگونه یابم رغبت باش   زور یابد نه زر را بنور را
نکردی دوست تر به صدرم کوث   شنیدم ام به در این روز رنگ هری
خیال است به سراسر نه سرم کرد جفت   که ات دختری خوبروی که هر نام   چو دخ
که هرش از خشم مردمان نهفت   چنانکه رسم عروس بود چون کرد   دلی تحمله اول
عصای بر کفت   کمال کشیده و زر در بر هر طرف به شد اندوخت   نکو بود زل
و للدو جامه ملفت   بدوستان که اظهار کرد رحمت خواست   به خانمان

این شوخ دیده هلاک برف   پیبان تو پروردی لحظه دقیقه حوت مثال هر

نسخه ناصحی گشتند بعدی گفت   پس ای که شیفتگان دختر صحبت را

دست باز دارد که هر که از لعب راست پیغمبر در باطن تربیت حقاست

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد مر این را تربیت کن تا عاقل شود

روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل   تربیت را در او اثر باشد   هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را

که بدگهر باشد   سگ به دریای هفتگانه بشوی   چونکه تر شد پلیدتر باشد   خر عیسی اگر

به مکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد   حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر

هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر

در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت

پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هرجا که رود قدر بیند

و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند   سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور

مردم بردن   وقتی افتاد فتنه در شام   هر کس از گوشه فرا رفتند   روستازادگان

دانشمند   به وزیری پادشا رفتند   پسران وزیر ناقص عقل   بگدایی بروستا رفتند

حکا

تا از قصد تعلیم ملک زاده که کردی و ضرب بیما زدی و زجر بیقیاس نمودی

باری پسر از سطوتی گفت شش هزار درجه زر بیش در دست بر دوش هزار دل بهم

بر آمد و استاد را بخواند گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که

فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده

کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان

ایشان هرچه رفته باشد هر آینه بر افواه افتد و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری

نیست اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند و گر یک بذله

گوید پادشاهی ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را که پادشه زاده

را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن

بیشتر کردن که در حق عوام الناس هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی

فلاح از او برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش

راست ملک را حسن تدبیر و وجه تقریر فقیه موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت

بخشید و پایه منصبش بلند کرد انتهی معلم کتابی دیدم در دیار مغرب

ترش روی و بدخوی و تلخ گفتار و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان

بدیدن وی شفقت کشی و خواندن آتش دل بردهان را سینه کردی جمعی پسران با بهره

و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده یارای گفتار عارض

سیمین پیراطینه زدی و کابشاق بورین دیگری را شلیکه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت

نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنکه مکتب در امصلحی مالکی پارسا و سلیم

و تسکمردی حلیم سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی

کودکان را هیبت آزار نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک

دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم

نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی استاد معلم چه بود کم آزار خرک بازند

کودکان در بازار [illegible] بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش

کرده بمقام اصل باز آورده انصاف تا برنجیدم و لاحول گفتم و دیگر باره ابلیس را

معلم ملکوت چرا کردند پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده

ای که پیران گفته اند پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش برکنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر پادشازاده را

میراث بیکران از پدر ماند دست [illegible] و فجور آغاز کرد و مبذری

پیشه نهاد فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند

دخل آب روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است

که دخلی معین داشته باشد چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب

پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر

از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت

راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز

غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت

بسته و ذکر انعامم در افواه عوام افتاده هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چه برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد

و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت

بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک گرچه دانی که نشنوند

بگوی هرچه دانی از نیکخواهی و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند

دست ز دولت بیزد هر دو دو نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود

از نکبت حالش بدیدم که پاره پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت بیزار از

دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت

خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز

تنگدستی درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

پادشاهی پسری با ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان

خود گفت فرمان بردارم سالی چند بر این بگذشت و سعی ادیب بجایی نرسید و پسران ادیب

در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت فرمود و معاتبت کرد که وعده خلاف کردی و وفا

بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین مخفی نماند که تربیت یکسانست و لیکن طباع

مختلف گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم

همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم یکی را شنیدم از پیران

مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه درگذشتی فراموش نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت

ده انگشت

ده انگشت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب کرد بر دوش / کنون پنداری

ای ناچیز همت / که خواهی کردنش روزی فراموش

اعرابی را دیدم که پسر را گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ای

پسر ترا خواهند پرسید روز قیامت که چیست عملت و نگویند که کیست پدرت

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد / با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم در جهان گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را

بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم

می‌بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفتا دل من بر صدق این سخن گواهی

می‌دهد و جز این نتوان بودن چون در حالت خردی با مادر چنین معامله کرده‌اند

در بزرگی چنان مقبول‌اند

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوان مرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوستکام و دولتمند

کژدم را گفتند چرا

به زمستان در نیایی گفت در تابستانم چه حرمت است که به زمستان نیز آیم

قصه درویشی حامله بود مدت حملش برآمد درویش را همه عمر فرزند

نبوده نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه در ملک

می‌بایست اشارت دریابان کنم که انگشت بر او زد ساراناکرده و سفره خوردن است که موجب برکت عمر باشد

پس از چند سال که از سفر باز آمدم به محله اندر گذشتم و از حکومت ایشان خبر پرسیدم گفتند

پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را به علت او سلسله در نای است

و غل بر پای گفتم این بلا را خود به حاجت از خدای خواسته است   زنان باردار ای

مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند   از آن بهتر به نزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند   طفل بودم که بزرگی را این سخن پرسیدم که بلوغ را چه

نشان است گفت در کتب علما مسطور است که سه نشان اول پانزده سالگی دویم احتلام

برآمدن موی زهار اما بحقیقت یک نشان دارد و آن این است که در بند رضای حق تعالی

بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت نیست نزد محققان

بالغ نیست   بصورت آدمی شد قطره آب   که چهل روزش قرار اندر رحم ماند   وگر

چهل ساله را عقل و ادب نیست   بتحقیقش نشاید آدمی خواند   جوانمردی و لطف است آدمیت

همین نقش هیولایی مپندار   هنر باید که صورت می‌توان کرد   بایوانها در از شنگرف و

زنگار   چه انسان را نباشد فضل و احسان   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست   یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاع در پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز همراه بود و بالجمله
انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادگان عاج در عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به
ازان میشود که بود و پیادگان حاج در بادیه بسر بردند بتر شدند   از من بگوی
حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد   حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد   هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی
گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است   تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی   مردی را چشم درد خاست پیش
بیطاری رفت تا دوا کند بیطار ازانچه در چشم چارپایان کند در دیدهٔ او کشید
در حال کور شد خصومت بداور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست که این خر
نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی هر که ناآزموده را کار بزرگ
فرماید ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد   ندهد هوشمند
روشن رای   بفرومایه کارهای خطیر   بوریاباف اگرچه بافنده است   نبرندش
بکارگاه حریر   یکی را از بزرگان پسری وفات یافت پرسیدندش

بر صندوق گورش چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف در حرمت
بیش از آنست که این جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و اگر
بضرورت چیزی نویسند این بیت کافیست وه که هر گاه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی
دمیده از گل من پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را
دست و پا بسته عقوبت همیکند گفت ای پسر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم
تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت رب العالمین بجا آور و چندین
جفا بروی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری
بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش در خبر است از سید
عالم و مفخر بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حسرتها در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ بر غلامی که طوع
خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه

همراه من شد سپرانداز و چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی

و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی لاکن متنعم بود و سایه

پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران

تیر اتفاقاً من و این جوان از پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو

بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه شیرگیر از بیخ برکندی و تفاخرکنان

گفتی پیل کو تا کتف بازوی گردان بیند شیر کو تا کف سرپنجه مردان بیند ما

درین حالت که دو هندو از پس سنگی بدر آمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در

بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی بیار آنچه داری ز مردی

و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و

لرزه بر استخوان نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت بریم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هم بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف

آزموده معلوم است چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند توانگرزاده را

دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است

و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت چه ماند

خشتی چند فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش بچه چون این بشنید گفت

خاموش تا پدرت از زیر سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است که

موت الفقراء راحة خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در ناز و در

نعمت و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال

اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید بزرگی را پرسیدم

از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن

دشمنی را که بروی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت

زیاده کند فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

برخصم دل

بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز
کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته   کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست   مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد
توانگران را وقفست و نذر و مهمانی   زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی   تو
کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی   اگر قدرت
جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و
عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست
و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

شب پراگنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان

تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در

تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بآن

کی ماند خداوند نعمت بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل پس عبادت

اینان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب

معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب

و جوار من لا یحب و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی

که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الفقر فخری گفتم خموش

اشارت حضرت بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا و تسلیم تیر قضا اند

نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند ای طبل بلند بانگ

در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد

که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا باستخلاص

محبوس کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی

که حق

که حقتعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر داده است اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف

از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم   تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشمهٔ آب   هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف

اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام از حلال نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی برجهد کاین استخوانیست   وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانیست   اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام

محفوظ همانا من خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم

هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند

و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس نافرمان قضای شهوت خواهد

چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند

یک شکم اند مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست   شنیدم که درویشی را بخبثی

گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم

و قوت صبر نیز ندارم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون

بهر تو آن گرانمایه‌تر متاعی که هر شب صنمی در بر گیرند که روز ازو جوانی از سر گیرند و صبح تابان را

دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را از خجلت او پای در گل بخون

عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ محالست با حسن طلعت

ایشان گرد ملاهی گردند یا قصد تباهی کنند دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات

کند بر بتان یغمائی من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذالک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند چون سگ

درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران

به علت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن

بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان

وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی

و سخنان پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه

ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت

سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را

همسر دیهای معیوب کرده‌اند نعمت مالی ندارند و غیرت جاهی نه بیزارند برتر از همه تشنه

و خود را بهتر از همه بینند نادان در سر دارند بر کج خود آرند سخن از قول حکما

گفته‌اند هر که بطاعت کم از دیگران است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی

درویش گر پیغمبر حال کند فخر الکلیم کون حرص شما را لکاد عبرت گفتم

نعمت ایشان روا ندارم خداوندان که شکر نعمت حق گزاردی نه آنکه دینار

و درم بندند نفع آیات چون ابر آزارند و نبارند و چشمه آفتابند و بر کس نتابند و بر مرکب

استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مال

بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل وقتی

از خاک بدر آید که او بخاک رود برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج

سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و الا

هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا

داند که ممسک کیست و هم گفتا بتجربه آن همی گویم که متعلقان

بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه

صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست　　خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که

اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود　　دیده اهل طمع بنعمت دنیا　　پر نشود همچنانکه

چاه بشبنم　　مرا که گفتی در بر روی سائلان می بندند حاتم طائی که بادیه نشین بود

اگر در شهر بودی از جوشش گدایان بیچاره شدی و جامه بر روی پاره کردندی چنانکه در طیبات

آمده است　　در من منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان غبطه میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم

گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت

جمله بینداخت گفتم　　هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح　　کو را جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز

و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند همچو

آزر بت تراش چون بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک

دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم او در من و من در او فتاده

خلق از پا

خلق از پی ما دوان و خندان   انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید او بدندان

القصه مرافعه این سخن بقاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چو حالت ما بدید و حجت ما بشنید سر

بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر در

ویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج

مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیا را

لدغه اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش   جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و شادی و غم و خار بهم است   نظر نکنی در بوستان که بید مشک است

و چوب خشک   همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان

صابرند و ضجور   اگر ژاله هر قطره در شدی   چو خرمهره بازار از او پر شدی   مقربان

درگاه حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران

آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله

فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران

مشتغلند ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی

قاصرهمت و کافرنعمت برند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را

خود مال بردارد به اعتماد مکنت خویش از حال درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند

وراکبات نیاق فی هوادجها   لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند   قومی بدین نمط

و همچنین طایفه دیگر خوان کرم نهاده و دست کرم گشاده و میان کرم

بسته و ابرو تواضع گشاده طالب نامند و معفرت و صاحب دنیا و آخرت

چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام

حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفرالدنیا

والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقدامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند   که دست جود تو با خاندان آدم کرد   خدای

خواست که بر عالمی ببخشاید   بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد   قاضی چون

سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای

حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک

در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه‌ها را بسر و خصومت بصلح

الاتم

الا مسیر و چشم سیر بدین کردیم   تو اگر آسوده دل و دولت کامرانست   بخور

ببخش دنیا و آخرت بردی   مثل زر گردش نیستی شکایت ای درویش

همه تیره بختی اگر هم بدین نسق بردی

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال   عاقلی را پرسیدند که نیک

بخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه

مرد و هشت   ملک بیار بر آن هیچکس هیچ نکرد   که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی که از اندوخته بدو چه رسید   آنکس که بدینار و درم

خیر نیندوخت   سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد   خواهی متمتع شوی

از دنیی و عقبی   با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم   عرب گوید جد و لا تمنن

فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد   گذشت از فلک شاخ و بالای او   گر امید

داری که او برخوری   بمنت منه اره بر پای او   شکر خدای کن که موفق

شدی   ز انعام فضل خود نه معطل گذاشتت   منت منه که خدمت سلطان

هست بد از او همت بد نیست ‌ ‌ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده

کردند یکی آنکه گرد کرد و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو

نیست نادانی ‌ نه محقق بود نه دانشمند ‌ چارپائی بر او کتابی چند ‌ آن تهی مغز را چه

علم و خبر است ‌ که بر او هیزم است یا دفتر ‌ علم از بهر دین پروردن است ‌ نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ‌ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ‌ عالم ناپرهیزکار

کوری است مشعله دار ‌ یهدی به و هو لا یهتدی ‌ بیفایده هر که عمر در باخت

چیزی نخرید و زر بینداخت ‌ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پارسایان کمال

پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه ‌ در همه عالم به از این پند نیست ‌ جز بخردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست ‌ سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث

و ملک بی سیاست ‌ وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ‌ باشد که در کمند قبول آوری

دلی ‌ وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ‌ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ‌ بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نکرد و به آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی

مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد   معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور میدهی آن

دل بجدائی بنهی   هر آن سر که داری با دوستان در میان منه چه دانی که وقتی

دشمن گردد و هر بدی که توانی با دشمنان مکن شاید که روزی دوست گردد و رازی که

خواهی مخفی بماند با کس در میان منه و همچنین مسلسل خواهد بود   خامشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و

گفتن که مگوی   ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت   دشمن ضعیف که در

طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد گفته اند بر

دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن خورد را حقیر شمارد

بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد   امروز بکش چو میتوان کشت

کآتش چو بلند شد جهان سوخت   مگذار که زه کند کمان را   دشمن چو بتیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن نه عقلست و در میان سوختن در سخن با

دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار

تا نباشد در پس دیوار گوش هر که با دشمن صلح کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود همنشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف را اختیار کن که بی آزارتر باشد

تا کار بزر برمی آید جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست بر عجز دشمن رحم

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن هر که بدی را بکشد خلق را از

بلای او برهاند و او را از عذاب خدا پسندیده است بخشایش ولیکن منه

بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن

کار کنی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

ختم

خشم کردن بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن

که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند   چو نرمی کنی خصم گردد دلیر

وگر خشم گیری شود از تو سیر   درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگزن که جراح و

مرهم نهست   درشتی نگیرد خردمند پیش   نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد   نه یکباره تن در مذلت نهد   شبانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند   بگفتا نیکمردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ

تیزدندان   دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت   بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده   که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در

خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد   نشاید بنی آدم خاکزاد

که در سر کند کبر و تندی و باد   ترا با چنین تندی و سرکشی   نپندارم از خاکی

از آتشی   در خاک بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه   یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد چو بینی
که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه
کن برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در سپاه دشمنان جنگ وگر
بینی که با هم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ دشمن چو از همه
حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند سر مار
بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
و اگر آن از دست دشمن برستی بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد
چو دل ز جان برداشت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگران بیارند
بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم بازگذار پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی کنی بسیج سخن گفتن
آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن هر که ادای نصیحت از روی خودرای میکند
او خود بنصیحت محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام
زرق نهاده و آن دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی فربه نماید الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی

اگر روزی مرادش بر نیاری هم صد چندان عقوبت برشمارد متکلم را تا کسی

عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل بکمال نماید و فرزند خود بجمال یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست

خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ده آدمی از

سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند

درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا

این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش

دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز

هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در حال ناتوانی سختی بیند بدبخت تر از

مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست هرچه زود بر آید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در بغداد

بدرم قدر و قیمتش ننهی   هر چه از حصه بدل آید در روزی ظهر   آدمیزاده ندارد جز از عقل و هنر

اگر به گاه کسی گشت و کمالی برسید   وین بتمکین فضیلت بگذشت از همه خر   اگنیه همه حاجت

از آن قدر و قیمتش نیست   لعل و گوهر بدست آید از بهر عزیز   حال در حیات

بگذشت و دنیا و گوی میان تو عمر و هم بدنیا فروشان خرید یوسف را بهر و شد

تا چه خرید   بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

شاطران رحیم با مخلصان باید و سلطان با معرفت کند   باش تا بدانکه بیمار است

در خود دانستن شاه باز است   کو فرص خدا انگارد   از فرص تو شرم ندارد

کار بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید   بچشم خویش دیدم در بیابان   که آهسته سبق برد

از شتابان   سمند باد پا از تک فرو ماند   شتربان همچنان آهسته میراند

نادان را به از خاموشی نیست   و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل و هنر   به زبان در دهان نگه داری   آدمی را زبان فضیحت کرد

جوز بی مغز را سبکساری   خری را ابلهی تعلیم کردی   بر او بر صرف کرده عمر دایم

حکیمش گفت کای نادان چه کوشی   خوشنود این سخن گفتش بزرگ دم   حکیمش گفت

کای نادان چه کوشی   درین سودا بترس از لوم لایم   نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی

تو خاموشی با موزار بهائم هرکه تا نشنود در جواب پیش آید نخجل یابد صواب
پاسخ آرای چه مردم بیهوش پاشیش بچو بهائم خموش هرکه با نادان راز
خود حمی دله نهد باید بهره دانائی بدانهد تا دانست چون پیش از تو نی بسخن
کرده بر دنی اعتراض مکن پیران بدان بدان بشنید بنشنید که بشنید خوشه باید
وحشت آموزد و خیانت ورزد از بدان نیکوئی نیاموزی باید از گرگ پوستین دوزی
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار
هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید
و پوست بی مغز را بشاید نه هرکه در جدل چست در معامله درست بس قامت
خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد اگر شبها همه قدر بودی شب
قدر بی قدر بودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ
یکسان بودی نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست
کار اندرون دارد نه پوست توان شناخت بیکروز در شمایل مرد تا کجاش
رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش غره مشو که خبث نفس نگردد
به سالها معلوم هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد خویشتن را بزرگ بینی

[illegible] گفته‌اند زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی به سر با قوچ

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست   جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سرپنجه در بغل نه دست   ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در

هلاک خویش   سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می‌فکند   پنجه با مرد آهنین چنگال   هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن

دارد   چون نیاید نصیحتی در گوش   اگرت سرزنش کنند خموش   بی‌هنران

هنرمندان را نتوانند دید همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند

و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی   شکم بند دست است

و زنجیر پای   شکم بنده کمتر پرستد خدای   حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر

و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق اما قلندران چندانکه در معده

جای نفس نماند و بر سفره روزی کس   اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی   مشورت با زنان تباه است و سخاوت

با مفسدان

با سفها گناه. ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان

هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است نکند مرد هوشمند درنگ

با تو بر بارکش نکوی سنگ. گروهی بعکس این مصلحت دیده‌اند در کشتن بندیان

تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید

اگر بی مصلحت کشته شود باشد که مصلحتی فوت شود تدارک آن ممتنع بود نیک سهلست

زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز

که چو رفت از کمان نیاید باز. حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع

ندارد اگر جاهل بزبان آوری و شوخی غالب آید عجب نیست سنگست که گوهر را

همی شکند. نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش. گر هنر

مند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. گوهر اگر در

خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس است. استعداد

بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر

علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر از نی است

نه آن خود خاصیت وی است. چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر

هنرزاده‌ای که قدرش هنر بود / هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

خردمند را که در زمره اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست که آواز بربط

با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند / بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به بی‌شرمی بینداخت / نمی‌داند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید / اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید

نه صاحب هنر / دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل

غازی بلند آواز و میان تهی / عالم اندر میانه جهال / مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است / مصحفی در سرای زندیقان / دوستی را که بعمری

فراچنگ آرند نشاید که بدمی بیازارند / سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار

تا بیک نفسش نشکنی بسنگ / عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد

عاجز در دست زن گربز / در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و رای آنگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد / هر که ترک

از بهر قبول

از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است عابد

که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند اندک اندک خیلی شود

و قطره قطره سیلی شود یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت

فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند و قطره علی قطرة اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر

اذا اجتمعت بحرا اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت

این کم شود و جهل آن مستحکم چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از عالم ناپسندیده تر

که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عامی نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنا

بینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد هر که

در زندگانی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه

داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را

فراموش نکردی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند · ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است · آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه
بر روزن او میگذرد دود دل است · درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سالی مپرس
که چونی مگر آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش آوری · خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش · ولیکن رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چه مردان بگیر دم خرش · دو چیز محال عقل است خوردن
بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم · قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی · فرشته که وکیل است بر خزاین باد · چه غم خورد که بمیرد
چراغ بیوه زنی · ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو
که جان نبری · جهد رزق ار کنی و گر نکنی · برساند خدای عز و جل · ور روی
در دهان اژدرها · نخورندت مگر بروز اجل · بنانهاده دست نرسد
و هرچه نهاده است هر کجا هست برسد · شنیده ام که سکندر رفت تا ظلمات
بچند محنت خورد آنکه خورد آب حیات · صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد · مسکین حریص در همه عالم همیدود · او در قفای رزق و
اجل در قفای

امید در قفای او توانگر فاسق کلوخ زر اندوده است و درویش صالح شاهد خاک آلود

این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در

فرج دارد و دولت بدان روی در نشیب هر که جاه و دولتی است بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه به سرای دگر نخواهد

یافت حسود از نعمت حق بخیل است و مر دستگاه را دشمن مردکی

خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیکبخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست تلمیذ بی

ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر

و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سوره

مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست

بردارد به از عابد که کبر در سر دارد سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر

ز فقیه مردم آزار عالم بی عمل زنبور بی عسل زنبور درشت بی مروت را گوی

باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

ای بهوس کرده جامه سپید / بهر زرق و نامه سیاه / دست کوتاه باید

از دنیا / آستین چه دراز چه کوتاه / هر که را حسرت از دل برود و پای شوق

از کاری برنیاید / که تا جمعی کشتی شکسته‌ایم و ازین در میان قلندران نشسته

پیش درویشان بود خوش مباح / که نباشد در میان هلت سپهی یا

مرد باید ار از رزق برهی / یا باش بر فاقه انگشت نهی یا ملک یا بهی نان

حرمتی / یا بنالی که جامه در خورد بهی / خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه

خلقان خود از آن بعزت‌تر / و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده

انبان خود بلذت‌تر / سرکه از دست رنج خویش و تره / بهتر از نان

ده خدا و بره / خلاف رای صواب است و نقض رای اولوالالباب دارد

به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد الغزالی را پرسیدند

که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن

ننگ نداشتم / امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس

بنمائی / بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو باشد بعز دانائی

هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را

زیان دارد

زبان دارد چو لقمان دید اندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی و یا بخانه خدا در سازی. حکایت

بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میل هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نگوید جز حدیث روی لیلی. هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان اثر نکند بطریق

متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن در اعتقاد ناس منسوب شود

الا بخمر خوردن. رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند که گر دانای دهری

خر باشی و گر نادانی ابله تر باشی. حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد

و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید

موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا رفتن خواهد زمام از کفش بگسلاند و متابعت نکند

که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد

بلکه طمع زیادت کند. کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر ستیزه

کند در دو چشمش آگن خاک. سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ

هزار کس خورده نگردد و گلو بود تا کی   هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند   ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزو

سؤال کنند   گرچه بر حق بود فراخ سخن   حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی که چگونست و نپرسیدی که

کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد   تا نیک ندانی که سخن عین صوابست   باید که بگفتن

دهن از هم نگشایی   گر راست سخن گوئی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران

یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی

بل سولت لکم انفسکم فصبر جمیل   یکی را که عادت بود راستی   خطا گر کند در گذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی   دگر راست باور ندارند ازو   دروغی نگوید چنانکه

برآنکس بود گفته است راست   وگر شهره شد کسی به دروغ   اگر راست

گوید تو گوئی خطاست   اجل کائنات بظاهر آدمیست و اذل موجودات

سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگرا لقمه

شکر النعمه هر که فراموش کرد   و زو زنی صد نوش نسک   و گر عمری نوازی

نفس را   گر شکر خبر آید با تو در جنگ   از نفس بد و رهبری نیابد و بهر سرور را

لشکر   کن رحم بر کار و لب زیار   ای بسیار جفت و بسیار خوار چو کار دار

همی باید فربهی چو خرس بخور لب ای ورد هی   در اخبار آمده است ای

الفقر سواد الم اگر تو اگری و همت منعمی شوی کمال از من ای اگر درویش گشت دلتنگ

گشتی پس حلاوت ذکر من کی یابی و لذت عبادت من کی شناسی   که اندر نعمتی مغرور

غافلی   که اندر شکر سستی خسته درویش   چو در سراء و ضراء حالت این است   مدام

کی تحق بر داری از خویش   ارادت بحول شکر از زحمت بارش همی فرود آرد

و شکر را در شکم ماهی نگاه دارد   وقتی است خوش آرام بود دل تو یونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس   اگر شمع قهر بر کشد نیز ولی سر در کشد

و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به کمال در رساند   که بمحشر خطاب قهر بهر

انبیا راحت های مغفرت است   پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا

امید مغفرت است   هر تادیب دنیا راه صواب کرد و به مغفرت

عقبی گرفت راند قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بهترست خطاب قهر از آنکه مهر   چون مهر و مهر نشوی مهر نهند   نیکبختان

بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند   پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند   آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند

که بشنود و آن را که کمند ارادت کشیده اند چون کند که نرود   شب تاریک

دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده   این سعادت بزور بازو نیست

تا نبخشد خدای بخشنده   از تو بکه نالم که دگر داور نیست   وز حکم تو هیچ حکم

بالاتر نیست   آنرا که تو رهبری کسی گم نکند   وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام   غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز

پسش غم خوری   زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه   گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از

دست مگذار   حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کس ز دست خلق دمی نیاسودی

زر از معدن بکان کندن درآید و از دست بخیل بجان کندن برآید

دونان بخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده   روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده   هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید
نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزان را بشکند دست   ضعیفان را
مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی   عاقل چون خلاف اندر
میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت
در میان   مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک میاید   هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان   درویشی در مناجات میگفت یا رب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردی که ایشان را نیک آفریده
اول کسی که جامه بر علم کرده و انگشتری در دست داشت جمشید بود گفتندش
چرا زینت همه بچپ دادی با وجود که فضیلت راست راست فرمود که راست را
زینت راستی تمام است   فریدون گفت نقاشان چین را تا بر اطراف
خرگاهش بدوزند   بدان را نیک دار ای مرد هشیار   که نیکان خود بزرگ
نیکروزند   بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست دارد چرا خاتم
در دست چپ میکنند فرمود ندانستی که اهل فضل همیشه محروم باشند

آنکه حظ افزاید در روزی و بخت / یا قضیت همه بر یافت / نصیحت ابنای

کردن لشکر اسلام است که هم سر ندارد و نه شد زر / بوقت... در پای زر بر زرش

چو همیشه شری نهی زیر زرش / همه بر آتش باش زر کش / بر امیر است شمار تو هر بس

پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه از برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران

هرگز دو خصم از نزد قاضی راضی نروند / چو حق بمعاینه بینی که می باید داد / بلطف به

که بجنگ آوری و دلتنگی / خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس / بقهر از او بستانند مزد

سرهنگی / همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را به شیرینی / قاضی که برشوت بخورد پنج

خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار / قحبه پیر چه کند از نابکاری و شحنه معزول از مردم

آزاری / جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند هیچ یکی را

آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است

بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ

ازین نیست همه وقتی خوش است این است صفت آزادگان / به آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی

باقی از صفحه

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد   گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت

ز دست نیاید چو سرو باش آزاد   دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد

و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد   کس نبیند بخیل فاضل را   که نه در عیب گفتنش کوشد   ور کریمی

دو صد گنه دارد   کرمش عیبها فرو پوشد   الله المستعان در این جمله چنانکه رسم مولفان است

از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت   کهن خرقه خویش پیراستن   به از جامه

عاریت خواستن   اغلب گفتار سعدی طرب انگیزست و کوته نظران را

زبان طعن بدین علت دراز است   بباید دانست که مغز دماغ بیهوده بردن و دود

چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان

که روی سخن بسوی ایشان است پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت

کشیده‌ام و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت

قبول محروم نماند   ما نصیحت بجای خود کردیم   روزگاری در این بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس   الکاتب

بعون الملک الوهاب فی یوم پنجشنبه ۲۵ بیست و پنجم شهر صفر المظفر [illegible]

سال [illegible] حضرت [illegible] سنه ۱۳۲۷ در [illegible]

حول سنگ تقدیر ... ختم نمودم دست مهر کردم این دنیای غدار را ... عمر عزیز را

تقابل ... این کتاب گلستان از مصنفات شیخ سعدی ...

در کنج اطاق ها حالت افسرده گی از دل ... از ... شیخ ... بودم

... در ... کار ... کرد ... کار ...

اسم ... کال ...

... سعدالدین ...

... ارباب ...

... مطالعه

اقل ... علیا ... حسم ... عمهم

عفو و صفح خواهم ... عیب ... مطالعه کنندگان ... فهم ... العبد

... الله صلی الله علیه ... اکبر الغفر

... الحمد ... علی ... عمر ...

... عمر ... دنیا

... سنه ۱۳۳۷

۱۳۳۷

۱۳۲۶



